

است. ۴ - السیف: پرنده شمشیر، آب و جوهر شمشیر. ۵ - الفرد: کوچکترین جزء تقسیم‌ناپذیر هر جسم، جزء لا یتجزی، ذره. ج: جواهر. ۶ - الجواهر العلیویة: افلاک و ستارگان یا جانها و ارواح. الجوهرة: واحد جواهر، یک گوهر، دانه‌ای گوهر. الجوهري: ۱ - منسوب به جوهر. ۲ - هر چیز جوهردار، آبداده. ۳ - ضرورت، لازم، ذاتی (برخلاف غرضی). ۴ - گوهرساز و گوهرفروش، جواهری. الجوّ: ۱ - جَوّ، فضا، میان آسمان و زمین، هوا. ۲ - زمین پست و فراخ. ۳ - چاه گشاد. ۴ - درون خانه. ۵ - درون و باطن هر چیز. ج: جَوّ و أجواء، اوضاع و احوال حاکم بر محیط اجتماعی و سیاسی، جَوّ سیاسی. ۷ - مُطِیر: فضا یا هوای بارانی ۸ - ضواریخ أرض - جَوّ: موشکهای زمین به هوا و جَوّ - أرض: هوا به زمین و جَوّ - جَوّ: هوا به هوا یا فضا به فضا. الجَوَابُ الجَوَابِيَّة: جهانگرد، سیاح، توریست. الجَوَاد: ۱ - بسیار بخشنده، سخی. ۲ - از نامهای خدای تعالی. الجَوَار: ۱ - کشاورز، زارع. ۲ - آن که در بوستان یا تاکستان کار کند، باغبان، بوستانبان، بوستانی. الجَوَاس: ۱ - آن که بیهوده و یا برای ایجاد فساد و فتنه میان مردم رفت و آمد کند. ۲ - شیر بیشه. الجَوَال و الجَوَالَة: ۱ - بسیار جَوّال کننده و گردنده بدین سوی و آن سوی. ۲ - جهانگرد، دائم در سفر. الجَوَانِي: منسوب به جَوّ به معنی درون خانه، درونی، داخلی، اندرونی (نسبتی شاذ و نادر است) مقابل بَرَانِي یعنی بیرونی و خارجی. جَبَوْبٌ تَجْوِيْباً (ج و ب) ۱ - القمَر: ماه آشکار و درخشان شد. ۲ - علیه بترسبه: با سپر خود او را محافظت کرد. ۳ - وسطه: وسط آن چیز را برید. ۴ - الشیء: آن چیز را میان تهی کرد، درونش را خالی کرد. ۵ - المطر الأَرْض: باران به پاره‌ای از آن زمین بارید و به پاره‌ای نبارید. الجَوَّة: ۱ - درون چیزی. ۲ - زمین پست و فراخ. ۳ -

سودش به همگان برسد. ۳ - (از روزها) روز پر باد و پر گرد و خاک و غبارآلود. الجَوْنَةُ: ۱ - مص جال. و ۲ - مصدر مَرّة از جال: یک بار گشتن و سیاحت. ۳ - یک دوره از مسابقه گشتی، یک روند از مسابقه مشت زنی. ۴ - ماده‌سگ. الجولف مع: بازی گُلَف. Golf (E) الجَوْنَق لا مع: گیاهی خاردار از پروانه‌واران همانند قندول با گلی زرد رنگ، دارشیشعان، شیشعان. الجَوْم ۱ - ج: جام. ۲ - مص جام و ۳ - گروه همکار و همدست و همسخن. الجَوْمِبُون مع: گوشت ران - جانبون و جَمْبُون. الجَوْن: ۱ - مص جان. ۲ - سیاه. ۳ - سفید. ۴ - سرخ خالص. (از اضداد است). ۵ - روز. ۶ - (از ستوران) شتر یا اسب بسیار سیاه. ۷ - گیاهی که سبزی آن به سیاهی زند. ۸ - روشنایی. ۹ - تاریکی (از اضداد). ج: جَوْن. ۱۰ - «الجَوْنان»: دو گوشه کمان. الجَوْن ج: جَوْنَة. الجَوْن ۱ - جَوْن. ۲ - خلیج کوچک. ج: أجوان. جَوْن (الجَوْنِي) ج: جَوْنِي. الجَوْنَاء: ۱ - خورشید. ۲ - دیگ. ۳ - ماده شتر سیاه. الجَوْنِبُون مع: جانبون، زامبن، گوشت ران. الجَوْنَة: ۱ - خورشید به هنگام غروب کردن. ۲ - حُمّ گِل اندود یا کوزه پوشیده به بوریا و پوشال، قزابه با پوشش حصیری، کُپ. ۳ - زغال. ۴ - سطل سیاه. الجَوْنَة: ۱ - مص جان و ۲ - سلّه‌ای گرد و کوچک پوشیده به چرم که عطاران در آن ظرف عطر گذارند، عطردان. ۳ - سیاهی، سیاهی اسب و ستور. ۴ - تپّه، پشته. ج: جَوْن. الجَوْنِي: ۱ - گونه‌ای مرغ سنگخواره سیاه سینه و بال. ۲ - سیاه. ج: جَوْن. الجَوهر ف مع: ۱ - گوهر، هر سنگ که از آن منفعتی برآید، سنگ گرانبها. ۲ - [منطق]: جوهر، موجود قائم به نفس که أعراض بر آن حمل شود. ۳ - الشیء: ماده و اصل هر چیز که طبیعت و سرشت آن چیز بدان استوار



الجَوْنَة

زمین سخت و درشت.

**الجَوَّةُ** : ۱. وصله مشک و مانند آن. ۲. شکاف کوه. ۳. قطعه زمینی سخت و درشت. ۴. رنگی نزدیک به گندمگونی. ۵. زنگ آهن، زنگار.

**جَوَّحٌ تَجْوِيحاً** (ج و ح) رَجَلُهُ : پایش را برهنه کرد.

**جَوَّحٌ تَجْوِيحاً** (ج و خ) ۱. السَّيْلُ الوَادِيَّ : سیل کنارهای دژه را کند. ۲. الشَّيْءُ : آن چیز را برکند. ۳. ه : او را به زمین زد.

**جَوَّدٌ تَجْوِيذاً** (ج و د) ۱. الشَّيْءُ : آن چیز را نیکو گردانند. ۲. الشَّيْءُ : آن را بهتر و زیباتر ساخت. ۳. الفَرَسُ : اسب نجیب گردید، یا بود. ۴. الفَرَسُ فِي عَدْوِهِ : اسب تند دوید. ۵. القَارِيءُ : خواننده قرآن در قرائت قواعد تجوید (نیک خواندن) را رعایت کرد.

**جَوَّزٌ تَجْوِيذاً** (ج و ر) ۱. ه : او را به ستم نسبت داد، او را ستمکار شمرد. ۲. ه : او را به زمین زد. ۳. البِنَاءُ : آن ساختمان را ویران کرد. ۴. الخِبَاءُ : آن چادر یا خیمه را برکند.

**جَوَّزٌ تَجْوِيذاً** (ج و ز) ۱. الأَمْرُ : آن کار را روا گردانید، مباح ساخت. ۲. الرَّأْيُ : آن اندیشه را پیش برد و به انجام رساند. ۳. الحَكْمُ : آن فرمان را روا دانست. ۴. الدَّوَابُّ : ستوران را کشید تا یکایک بگذرند. ۵. الدَّرَاهِمُ : پولها را رایج دانست و پذیرفت یا رایج ساخت. **جَوَّعٌ تَجْوِيحاً** (ج و ع) ۱. ه : او را گرسنه داشت. ۲. ه : غذا را از او بازداشت تا گرسنه شد.

**الجَوُّعُ** ج : جَائِعٌ. ۲. ج : جَوَّعَانٌ.

**جَوَّفٌ تَجْوِيحاً** (ج و ف) ۱. ه : آن را میان تهی گردانند. ۲. ه : آن را گود و فرو رفته گردانند. ۳. ه : آنچه را درون آن بود بیرون آورد، درونش را خالی کرد. ۴. ه : الصَّيْدُ : بر شکم یا میان و کمرگاه شکار زد.

**جَوَّقٌ تَجْوِيحاً** (ج و ق) ۱. القَوْمُ : آن گروه را گرد آورد. ۲. ه : بر او بانگ زد، فریاد کشید. ۳. «طَلَاةٌ فَجَوَّقَهُ» : آن را رنگ کرد و قسمتی را رنگ نکرده گذاشت.

**جَوَّلٌ تَجْوِيحاً** (ج و ل) ۱. ه : فی البلاد : در شهرها بسیار

گشت، به سیر و سیاحت پرداخت، جهانگردی کرد.

**جَوَّى تَجْوِيَةً** (ج و ی) ۱. الإِنَاءُ : ظرف شکسته را بند زد، به هم پیوست. ۲. ه : السَّقَاءُ : مشک و مانند آن را وصله کرد، پینه دوخت.

**الجَوِّيُّ** : ۱. منسوب به جَوَّ، هوایی، جَوِّيٌّ : مؤ : جَوِّيَّةٌ. ۲. آنچه در هوا یا جَوَّ روی دهد یا مربوط به آن باشد. ۳. «أَسْطُولٌ جَوِّيٌّ أَوْ قُوَّاتٌ جَوِّيَّةٌ» : ناوگان هوایی، یا نیروی هوایی. ۴. «إِنزَالٌ» : فرو فرستادن آذوقه و کمک از طریق هوا با چتر. ۵. «بَرِيْدٌ» : پست هوایی. ۶. «جَسْرٌ» : پُل هوایی بین دو منطقه که امکان ارتباط زمینی ندارند از طریق رفت و آمد هواپیما. ۷. «حَجْرٌ» : سنگ آسمانی. ۸. «خَطوطٌ جَوِّيَّةٌ» : راههای هوایی، مسیر هواپیماها یا شرکتهای هواپیمایی. ۹. «صَوْرَةٌ» : عکس هوایی (که با هواپیما یا ماهواره گرفته می شود). ۱۰. «صَفْحَةٌ» : فشار هوایی، فشار اتمسفری. ۱۱. «علم الإزصاد» : هواشناسی. ۱۲. «غَازَةٌ» : حمله هوایی. ۱۳. «غَطَاةٌ» : ه : مِظَلَّةٌ : پوشش هوایی یا چتر هوایی یا لایه هوایی که کره زمین را فرا ترفته است. ۱۴. «قَاعِدَةٌ» : پایگاه هوایی. ۱۵. «مَجَالٌ جَوِّيٌّ» : قطر هوایی که امکان پرواز در آن با وسایل موجود ممکن است. ۱۶. «مِلاخَةٌ جَوِّيَّةٌ» : حمل و نقل هوایی، هوانوردی. ۱۷. «مِینَاةٌ» : بندر هوایی، ایستگاههایی که در فضا به وسیله قمرهای فضایی به وجود آمده و خواهد آمد. ۱۸. «نَشْرَةٌ» : خبرهای هواشناسی، بولتن هواشناسی.

**جَوِّيٌّ** - **جَوِّيٌّ** : ۱. از عشق یا اندوه گرفتار شود و سوز درون شد. ۲. سینه اش بیمار شد. ۳. بیماریش به درازا کشید. ۴. ه : الشَّيْءُ : آن چیز را ناخوش داشت، نپسندید. ۵. ه : المَاءُ : آب بویناک شد. ۶. ه : ت نَفْسُهُ البَلَدُ أَوْ عَنهُ أَوْ مِنْهُ : آن شهر با او سازگار نبود و او ماندن در آنجا را خوش نداشت.

**الجَوِّيُّ** : ۱. مص : جَوِّيٌّ و ۲. شور و سوز فراوان از عشق یا اندوه. ۲. درد سینه. ۳. بیماری سیل. ۴. درازی بیماری. ۵. خواهش درون، میل باطنی. ۶. مسلول،

بیمارِ بِل. **الجَوِي**: ۱. آب بویناک، گندیده. ۲. شخص مسلول. ۳. عاشق. ۴. گرفتار سوز عشق یا اندوه. ۵. «رجلٌ - الجَوْفُ»: مردی که درد شکم دارد، مبتلا به دل درد. مؤ: جَوِيَّةٌ. ۶. «ارضٌ جَوِيَّةٌ»: زمین ناموافقِ طبع. **الجَوِيْزَةُ** [تشریح]: بخشی از تخمدان که کیسه جنین از آن رشد می‌کند، نوبیل. Nucelle (E) **الجَوِيلُ**: آنچه از برگ خشک و کاه ریزه و خس که باد با خود ببرد. مانند جائل است. **الجَوِيْمَةُ**: مصغر جام، جام کوچک، پیاله خرد. **الجَوِي**: گرفتار تنگی نفس به سبب بیماری. **الجَيْئَةُ**: ۱. مص جاء. ۲. مصدر مژه از جاء، یک بار آمدن. ۳. چرک و خون در زخم. ۴. وصله کفش. ۵. بند چرمی که با آن کفش و جز آن را بدوزند. **الجَيْئَةُ**: اسم است از جاء، نوع و چگونگی آمدن، ورود. ج: جَيْئَات. **جِيَالٌ وَ جِيَالَةٌ**: ۱. عَلمٌ است برای گفتار. ۲. «جِيَالَةٌ الجِرْحُ»: چرک و خون زخم. **الجِيَاءُ وَ الجِيَاءَةُ وَ الجِيَاوَةُ**: چیزی که بر آن دیگر نهند. **الجِيَاءُ** ج: جِيَاءٌ، جج جَيْدٌ. **الجِيَادُ**: ۱. ج: جواد (به معنی ۲، اسب). ۲. ج: جَيْدٌ. **الجِيَادَاتُ** ج: جِيَادٌ، جج جَيْدٌ. **الجِيَاعُ** ج: جُوَاعٌ. **الجَيْبُ**: ۱. مص جاب - و ۲. یقه پیراهن، گریبان. ۳. کیسه گونه‌ای که به جامه دوزند و در آن پول و خرده ریز و دیگر چیزها نهند، جیب، کیسه لباس. ۴. مدخل زمین، در ورودی به زمینی. ج: جَيْبٌ و أَجْيَابٌ. ۵. «فَلَانٌ نَاصِحٌ -»: فلانی خیراندیش و امین است. ۶. (در هوا): جاههای هوایی که در مسیر هواپیما موجب اَفِتِ ناگهانی ارتفاع پرواز می‌شود. ۷. (در زمین): مخزن یا منبعی زیرزمینی که در آن نفت و گاز انباشته شده است. ۸. [ریاضیات]: سینوس قوس که عبارت است از عمودی که از یکی از طرفین این قوس بر قطر دایره

مازه بر طرف دیگر همان قوس فرود آمده باشد و برابر است با نصف وتر مضاعف آن قوس. ۹. «جَيْبُ التَّمَامِ»: جیب متمم، کسینوس و کسینوس هر زاویه حاده برابر است با نسبت ضلع مجاور آن زاویه به وتر مثلث. ۱۰. [تشریح]: حفره میان عضو یا استخوان مانند سینوس اکلیلی قلب و حفره دایره‌ای پیرامون غده هیپوفیز و حفره‌های استخوانی صورت و پیشانی و مانند آنها، سینوس. و ۱۱. زائده کیسه گونه یک آوند خونی، سینوس. - «الأورطی»: سینوس ائورتی. ۱۲. سینه، دل. ۱۳. [پزشکی] «التَّهَابُ -»: بیماری عفونت و التهاب سینوسهای گونه و پیشانی، سینوزیت. ۱۴. «ساعة -»: ساعت جیبی. ۱۵. «کِتَابٌ - أَوْ طَبْعَةٌ -»: کتاب یا چاپ (به معنی مطبوع) جیبی. ۱۶. «مَصْرُوفٌ - أَوْ مَالٌ -»: پول توجیبی. ۱۷. «مِلَّةٌ -»: پر بودن و انباشتگی جیب، کنایه از پول داشتن است. **الجَيْبَةُ**: ۱. جواب، پاسخ، شکل و هیأت جواب. «أَجَابَ جَيْبَةً حَسَنَةً»: پاسخی نیکو داد. **الجَيْحَلُ**: تخته سنگ بزرگ و صاف. ۲. کوه. ۳. هر چیز درشت. **جَيْدٌ - وَتَجَادٌ جَيْدًا**: گردنش کشیده و زیبا بود. **جَيْدٌ** مج (ج و د) ۱. الرجلُ: آن مرد تشنه شد. ۲. - الرجلُ: آن مرد نزدیک به مرگ شد. ۳. - الأَرْضُ: زمین با آب باران بسیار سیراب شد. - جاد. **الجَيْدُ**: ۱. مص جَیدٌ و جادِیجَادٌ. ۲. زیبایی و کشیدگی گردن. **الجَيْدُ**: ۱. گردن (در مقام مدح جید و در غیر آن عُنُقٌ گویند). ۲. جای گردن بند، قسمت جلو گردن. ج: أَجْيَادٌ وَ جَيْوُدٌ. **الجَيْدَاءُ**: زنی که گردنش کشیده و بلند و زیبا باشد. ج: جَوْدٌ. **الجَيْدَانَةُ**: زنی که گردنش بلند و کشیده و زیبا باشد. **جَيْوُرٌ**: حرف جواب به معنی بلی، آری. **جَيْوِرٌ**: ۱. بلی، آری. ۲. سوگند است به معنی حَقًّا، به حَقِّ «جَيْرِلاَ أَفْعَلُ»: به حقیقت سوگند، یا حَقًّا چنان

- نمی‌کنم.
- الجیزر**: گچ، آهک.
- الجیزان**: ج: جار.
- الجیزة**: ج: جار.
- الجیزو**: پشت‌نویسی چک یا برات، ظه‌رنویس.
- الجیزی**: آهکی، کلسیومی. «حجر» : سنگ آهکی.
- الجیزان**: ج: جائز.
- الجیزة**: ۱. آبی که مسافر برای راه با خود برمی‌دارد تا به آبشخوری دیگر برسد. ۲. سوی، ناحیه، کرانه. ۳. کنازه دزه.
- الجیش**: ۱. مص جاش و ۲. لشکر، سپاه. ۳. گروه، دسته، توده. ۴. «البعوض»: دسته انبوه پشه. ۵. «العتال»: گروه کارگران. ۶. «الظلام»: لشکر تاریکی. ۷. «المثقفین»: گروه فرهنگیان و روشنفکران. ۸. «الجراد»: سپاه ملخ. ۹. «الإختلال»: ارتش اشغالگری، اشغالگر. ۱۰. «إحتیاطی»: نیروی ارتش احتیاطی. ۱۱. «نظامی»: ارتش عادی. معمولی. ج: جُوش.
- الجیشان**: ۱. مص جاش بی و ۲. نیرو و جوانی، توانمندی و قوت.
- الجیشة**: میل به طرف راست و چپ
- الجیش**: ۱. نوعی راه رفتن با ناز و خودخواهی. آن که با ناز و تبختر راه رود.
- الجیشی**: راه رفتن با ناز و خودخواهی.
- الجیشم**: ۱. گرسنه. ۲. آن که هر خوراکی بیند دلش بخواهد، گرسنه چشم.
- الجیشف**: ج: جیشة.
- الجیشة**: لاشه، مردار بوگرفته. ج: جیف و أجیاف.
- الجیشیات**: حشرات مردارخوار از غلاف بالان از خانواده سوسکهای شاخک‌دار به شکل چماق یا گزر مانند بید لباس و نکروفروس و سیلفا، حشرات لاشه‌خوار.
- الجیشفر**: شیر قوی و نیرومند.
- الجیل**: ۱. گور، قبر. ۲. دیواره چاه، بدنه چاه. ج: أجبال.
- الجیل**: ۱. گروهی از مردم. ۲. قرن. ۳. مردم همزمان یک عصر، ملت، نسل، نژاد. ج: أجبال و جیلان.
- الجیلاتی**: بستنی، شیرخ - بوطة (المو).
- الجیلاتین**: مع: ماده‌ای آرتی که از بافتهای حیوانی به دست می‌آید، ژلاتین، ژله - هلام.
- الجیلان**: ج: جیل.
- الجینم**: ماه شب چهارده، بدر.
- الجینم**: ۱. دیبا. ۲. شتر به هیجان آمده. ۳. نام حرف پنجم الفبای عربی. ج: أجیام و جیمات.
- الجیمات**: ج: جیم.
- الجیهر و الجیهور**: نوعی مگس که گوشت را فاسد می‌کند.
- الجیهل و الجیهلة**: ۱. چوبی که با آن شراب را شور دهند و به هم زنند. ۲. «صخرة»: تخته سنگ بزرگ. ۳. هندی مع: گاو وحشی هندی. Bos Frontalis (S) **الجیوب**: ج: الجیب.
- الجیوبولینیکا**: مع: ژئوپولیتیک، موقعیت جغرافیای و سیاسی یک کشور یا یک منطقه.
- الجیود**: ج: جید.
- الجیوجیشسو**: مع: کشتی ژاپنی که روش دفاع از خود را بدون سلاح می‌آموزد، جوجوتسو.
- الجیودینسیا**: مع: مساحی، نقشه‌برداری (المو).
- الجیودینسی**: مع: ۱. دانشمند علم مساحی و نقشه‌برداری. ۲. مربوط به علم مساحی (۱، ۲ المو).
- الجیودینامیکا**: مع: ژئودینامیک (المو).
- الجیوفیزیا**: مع: دانشی که از کره زمین و پدیده‌ها و عوامل مؤثر در آن بحث می‌کند، ژئوفیزیک.
- الجیوفیزیاثی**: مع: مربوط و متعلق به علم ژئوفیزیک. ۲. دانشمند و عالم ژئوفیزیک.
- الجیوکیمیا**: مع: ژئوشیمی (المو).
- الجیوکیمیائی**: مع: ۱. متعلق و مربوط به ژئوشیمی. ۲. دانشمند و عالم ژئوشیمی (المو).
- الجیولوجیا**: مع: زمین‌شناسی، ژئولوژی.
- الجیولوجی**: ۱. متعلق و مربوط به علم ژئولوژی،

- زمین‌شناسی. ۲. عالم ژئولوژی، زمین‌شناس (المو).  
**الْجِیُولُوجِیَّة** مع: علم زمین‌شناسی، ژئولوژی در عربی «علم الهلك» و «علم طبقات الأرض» نیز نامیده می‌شود.  
**الْجِیُولُومُورْفُولُوجِیَا** مع: علم ژئومورفولوژی، علمی که درباره تحولات و تغییرات و برآمدگیهای کره زمین صحبت می‌کند (المو).  
**الْجِیُولُومُورْفُولُوجِیَّ**: ۱. آنچه متعلق به ژئومورفولوژی است. ۲. عالم ژئومورفولوژی، دانشمند آشنا به دگرگونیهای ظاهری زمین (المو).  
**الْجِیَّ** ج: چینه.  
**جِیَّاً تَجِیَّیْنُ** (ج ی ا) القربة: مشک را دوخت یا وصله زد.  
**الْجِیَّاء**: فا به صیغه مبالغه، بسیار آینه «إِنَّه لَجِیَّاءٌ بخیر»: او بسیار خیر و برکت‌آور است.  
**الْجِیَّار**: آهک پخته و سوزان. ۲. آهک فروش. ۳. سوز سینه از خشم یا گرسنگی. ۴. سختی و شدت. ۵. سرفه.  
**الْجِیَّاش**: ۱. متحرک، جنبنده لرزان. ۲. اسب تیزتاز.  
**الْجِیَّاض**: آن که با تکثیر و ناز راه رود.  
**الْجِیَّاف**: نبش کننده گورها، کفن دزد.  
**جِیَّب تَجِیَّباً** (ج ی ب) للقميص: برای پیراهن یقه گذاشت یا جیب دوخت.  
**الْجِیَّد**: نیکو، خوب، زیبا. ج: چباد. جج: چبادات و چباید.  
**جِیَّر تَجِیَّراً** (ج ی ر) الحوض و نحوه: حوض و مانند آن را با آهک آندود کرد، آهک‌کاری یا آهک مالی کرد، سفیدکاری کرد.  
**جِیَّش تَجِیَّشاً** (ج ی ش): ۱. سپاه فراهم آورد. ۲. الجیوش: لشکرها را جمع کرد.  
**جِیَّض تَجِیَّضاً** (ج ی ض) عنه: از آن برگشت و به یک سو شد، از آن دور شد.  
**جِیَّف تَجِیَّفاً** (ج ی ف): لاشه گندید و بو گرفت.  
**الْجِیَّه** (گاه «یاء» مخفف می‌شود): آب مانده و بویناک. ۲. باتلاق، مرداب، گنداب، پارگین. ج: چئی.

**الحائِضُ** : ۱. فا و ۲. زن در حالت قاعدگی و عادت ماهیانه زنانه. ج: **حَيْضُ** و **حَوَائِضُ**.  
**الحائِطُ** : ۱. فا و ۲. دیوار. ۳. بستان. ۴. دیوار بستی. ج: جینطان و جیاط و **حَوَائِطُ**. ۵. **حَائِطُ الْمُنْبِغَى** : دیوار گریه در بیت المقدس. ۶. **صُزِبَ بِهِ غَرَضُ الْحَائِطِ** : آن را به دیوار کوفت، رد کرد، و قعی به آن نهاد (۵، ۶ المو).  
**الحائِثُ** : ۱. فا و ۲. ستمکار. ۳. لبه و کناره سرگوه. ۴. «سهّم» تیری که به هدف نخورد و در پیرامون نشانه بیفتد. ۵. مرد ناتوانی که به حاجت خود نرسد. ج: **حَيْثُف** و **حَيْفٌ** و **حَائِفٌ**.  
**الحائِکُ** : ۱. فا و ۲. بافنده، پارچه‌باف، نساج. ج: **حَاکَةٌ** و **حَوَکَةٌ**. مؤ: **حَائِکَةٌ**. ج مؤ: **حَوَائِکٌ** و **حَائِکَاتٌ**. ۳. آن که با غرور و تکبر راه رود. مؤ: **حَيْکَانَةٌ** و **حَيْکِی**.  
**الحائِئِلُ** : ۱. فا. ۲. دگرگون شونده. ۳. مانع، بازدارنده، حدّ فاصل. ۴. آنچه یک (خول) : سال بر آن گذشته باشد، یک ساله. ۵. زن یا حیوان ماده نازا. ۶. درختی که یک سال در میان میوه دهد. ج: **حَوْئِلٌ** و **حَوْلٌ** و **حِیَالٌ** و **حَوَائِلٌ**.  
**الحائِئِلَةُ** : ۱. مؤنث **حَائِلٌ**. ۲. نیزنگ، حیل.  
**الحائِمُ** : ۱. فا و ۲. تشنه. ج: **حَوِّمٌ** و **حَوَائِمٌ**. مؤ: **حَائِمَةٌ**.  
**الحائِنُ** : ۱. فا. ۲. گول، نادان، احمق.  
**الحائِنَةُ** : مصیبت، بلائی گشنده. ج: **حَوَائِنٌ**.

ح: حرف الحاء، حاء، ششمین حرف هجاء عربی که از حروف قمری و مذکر و مؤنث است و در حساب **جُمَّل** عدد شش ۶ محسوب می‌شود.  
**حَا حَا حَائَةً** و **مُحَا حَا** : ۱. الحماز و به: درازگوش رابا آوای جئی جئی به آب خوردن خوانند. ۲. - **الْإِبِلُ** : برشتر بانگ حاء حاء برآورد تا تند برود.  
**الحوؤس (خئوس)** : ۱. دلیر و بی‌باک در جنگ. ۲. مردمگش، گشنده آدمیان.  
**الحوؤل (الخئول)** ج: **خؤل**.  
**الحائِثُ** : ۱. فا. ۲. بسیار ملامتگر، سرزنش کننده.  
**الحائِرُ** : ۱. فا. ۲. سرگشته، گیج، پریشان، حیران. ۳. لاغر و ناتوان. ۴. زمین گود که کناره‌هایش بلند باشد و آب در آن گرد آید. ۵. بستان. ج: **حِیرَانٌ** و **حُورَانٌ**.  
**الحائِزَةُ** : مؤنث **حَائِرٌ**، زن یا حیوان ماده لاغر و ناتوان که رشد نکنند. ج: **حَوَائِرٌ**.  
**الحائِزُ** : دارا، دارنده، صاحب «**حَائِزٌ شَهَادَةٌ بِكَالُورِیُوس**» : دارنده گواهی تحصیلی با کالوریا (المو).  
**الحائِسُ** : ۱. فا و ۲. گیاه خشک فراوان. ۳. مرد دلیر و ثابت قدم و پابرجا. ج: **حَوِّسٌ**.  
**الحائِشُ** : ۱. فا و ۲. انبوه درختان، درختزار. نخلستان، باغچه، باغ، پارک. ۳. [تشریح]: شکافی در انتهای پیشین و نزدیک به فرورفتگی کف پا.

**حَابٌ ۱ حَوْبًا وَّ حَوْبًا وَّ حَوْبَةً وَّ حَابًا وَّ حِبَابَةً** (ح و ب) بکذا: گناه کرد.

**الحاب:** ۱. مص حاب و ۲. گناه، بزه، اثم.

**حَابِي مُحَابَاةً وَّ حِبَاءً** (ح ب و): ه: او را یاری کرد. ۲. ه: القاضی فی الحکم: قاضی در حکم خود جانب او را گرفت و از حق دور شد، به ناحق از او جانبداری کرد. ۴. ه: فی البیع: در معامله با او آسان گرفت و کنار آمد.

**الحابة:** گناه، بزه، اثم.

**حَابٌ حِبَابًا وَّ مُحَابَاةً** (ح ب ب): ه: با او دوستی ورزید، محبت کرد.

**الحاب:** ۱. فا و ۲. تیری که به نشانه نخورد و در اطراف آن فرود آید. ج: حواب.

**حَابِسٌ مُحَابِسَةً وَّ حِبَاسًا** (ح ب س): ه: ۱. در بازداشتن نفس از شهوات بر او غلبه کرد. ۲. او را حبس کرد، به زندان افکند.

**الحایس:** ۱. فا. ۲. باز داشته، بازداشت شده به معنی محبوس این کلمه مجازی است مانند: عیشة راضیة: زندگی خرسندانه، بجای مرضیة. ۳. «زق حایس»: مشکى که آب را در خود نگهدارد. ۴. حوضی که در آن آب نگهدارند، نگاه دارنده آب. ۵. علف بسیار و انبوه که چارپایان را بند آورد. ج: حوابس.

**الحایسة:** ۱. مؤنث حایس و ۲. شتری که به سبب نجابت آن را در کنار خانه نگهدارند و از شیرش برای مصرف شخصی خانواده استفاده کنند. ج: حوابس.

**الحایض:** ۱. فا و ۲. بخیل، مُمسکی که هیچ از دست او بیرون نیاید.

**الحایک:** ریسنده، بافنده، نساج - حایک (المو).

**الحایل:** ۱. فا و ۲. شکارچی، دام گستر، دامیار. ۳. افسونگر، جادوگر. ۴. تار (درمقابل پود پارچه). ۵. سوسماری که گیاه حَبَلَة خوزد. ج: حَبَلَة. ۶. «إختلط الحابل بالتابل»: مثل است برای کار درهم و آشفته و مشوش و پریشان. ۷. «دار حابله علی ناپله»: اول آن آخرش شد. ۸. «تاز حابلهم علی نابلهم»: میان خود فتنه و شر برانگیختند. ۹. «حؤل حابله علی ناپله»:

بالای آن را پایینش کرد.

**الحایلة:** ۱. مؤنث حایل. ۲. آبستن، باردار. ج: حَبَلَة. - حَبَلِي.

**الحاین:** ۱. فا. ۲. آن که شکمش ورم کرده، شکم برآماده.

**الحائول:** طنابی که به وسیله آن از خرماين بالا روند. ج: حوابیل.

**الحایي:** ۱. فا. ۲. (مرد یا شتری) که سر شانه‌هایش به طرف گردنش برآمده باشد. ۳. تیری که در مقابل هدف بر زمین خوزد و سپس گمانه کند و به هدف رسد.

**حات ۱ حَوَاتًا وَّ حَوَاتَانًا** (ح و ت): الطائر علی الشیء أو به: پرنده بر سر آن چیز پرواز کرد، یا دور آن چرخید. ۲. - الوحش: جانور وحشی. گرد آب گردید تا آب بنوشد. **العات:** خورنده، ساینده، فاسد کننده، فرساینده، موجد زنگ در گیاه و فلز - أکال (المو).

**الحاتیل:** ۱. فا. ۲. مانند، همتا.

**الحاتیم:** ۱. فا. ۲. قاضی، داور، حاکم که حکم حتمی و قطعی دهد. ۳. کلاغ. ۴. سیاه از هر چیزی. ۵. شوم، ناخجسته.

**حاتن مُحَاتَنَةً** (ح ت ن): ه: با او برابر و مساوی شد.

**الحاتین:** ۱. فا. ۲. «یوم -»: روزی سخت که گرمای آغاز و پایان آن یکی باشد، روز یکسره گرم. ۳. همتا، همسان.

**الحاتی:** فا. ۲. بسیار نوشنده.

**حات مُحَاتَةٌ** (ح ث ت): ه: یکی دیگری را برانگیخت، یکدیگر را تحریک کردند.

**العات [فیزیک]:** الکتریسیته إلقائی. Inductive (E) **الحاتیاء:** خاکی که موش صحرائی از سوراخهای خود بیرون ریزد. ج: حواب.

**حاج ۱ حَوَجًا** (ح و ج): إلیه: به او نیازمند و محتاج شد. **حاج ۲ حَنِجًا** (ح ی ج): إلیه: به او حاجتمند و نیازمند شد.

**الحاج ۱ ج:** حاجَة. ۲. خار. ۳. گیاهی همیشه سبز که ریشه‌های آن در زمین فرو می‌رود و برگهایی دراز و

نازک دارد. واحدش حاجَة است، عاقول. خارشتر، اشترخار. ۴. نوعی «مَن» که از خارشتر می‌تراود، ترنجبین. ۵. گیاهی از نوع تُرَشک.

الحاجِب: ۱. فا و ۲. دربان، سرایدار. ۳. ابرو. ۴. کرانه هر چیز. ۵. چوب روی آستانه در. ۶. بخشی از خورشید یا اولین قسمت آن که از افق پدیدار شود. ۷. پرده‌دار. ج: حواجِب و حواجِبِیْب. ۸. «حواجِب الصبَح»: آغاز صبح، سپیده‌دمان. ۹. «حواجِب الشمس»: پرتوهای خورشید.

الحاجِبِیَّة: ۱. مؤنثِ حاجِب. ۲. «الشمس»: وسیله‌ای که چشم را از تابش مستقیم آفتاب حفظ کند، عینک آفتابی. ج: حواجِب.

الحاجِبِیَّة: گیاهی با گل‌های خوشه‌ای از تیره ثعلب، اوفریس. Ophrys(S)

الحاجَّة: نیاز، خواست، دربايست، امید، احتیاج. ج: حاج و حاجات و حَوَج و حوائِج.

حاجُّ مُعاجَّةً و حِجاجاً (ح ج ج): ۱. با او ستیزه کرد، دلیل آورد، چون و چرا و مجادله کرد. ۲. خصمه: طرف دعوی خود را با حجت و دلیل کوبید و مغلوب کرد.

الحاجُّ: فا. ۲. آن که زیارت مکانهای مقدس بویژه خانه خدا کرده باشد، حاجی، حج‌کننده، حج‌گزار. ج: حجاج و حجاجِیْب و حَجِّج. مؤ: حاجَّة. ج مؤ: حواج. الحاجَّة: مؤنثِ حاج. ۲. [تشریح]: زائده ماستوئیدی. و ۳. نرمه گوش.

الحاجِر: ۱. فا. ۲. زمین بلند که میان آن پست و فرورفته باشد. ۳. کناره‌های دژه که آب را نگهدارد. ج: حَجْران.

حاجِرٌ مُعاجِرَةٌ العَدُوِّ: دشمن را بازداشت. ۲. ه: ه: با او آشتی کرد، از او خواست که ترک دشمنی کند.

الحاجِر: ۱. فا. ۲. ستمگر. ج: حَجِرَةٌ. ۳. دیواره و حد فاصل میان دو چیز. ۴. باریکه خشکی میان دو دریا که دو طرف خشکی را به هم بپیوندد. ۵. موج‌شکن، سدّ جلو بندر. ۶. نرده یا مانعی از چوب و سنگ و مانند آن

که مأموران برای بازرسی اتومبیلها یا پیاادگان در راهها گذارند. ۷. لبة شمشیر. ج: حَجِرَةٌ و حواجِر. ۸. «سباق الحواجِر»: مسابقه دو با مانع، مسابقه اسب دوانی با مانع. ۹. [قانون]: بستانکاری که اموال بدهکار را ضبط کند، ضبط‌کننده، توقیف‌کننده. ۱۰. «فیزیک»: عایق الکهربائی: عایق برق، نارسانا. «المغناطیسی»: عایق مغناطیسی. ۱۱. [تشریح] «الحجاب»: پرده میان امعاء و قفسه سینّه، حجاب حاجز (المو).

حاجِفٌ مُعاجِفَةٌ (ح ج ف): ه: با او رویاروی ایستاد و او را رد کرد، مانع شد، او را کنار زد.

الحاجِم: ۱. فا. ۲. حجامت‌کننده. ج: حَجَمَةٌ و حَجام. العاجِر: ۱. کناره‌های دژه که آب را نگهدارد. ۲. حرام، منع شده. ج: حواجِر.

حاجِی مُعاجِیَّةٌ و حِجایةٌ: ۱. ه: برای او سخنان پیچیده و چیستان و معما طرح کرد، از او معما پرسید. ۲. ه: در عقل و زیرکی بر او چیره شد، مسابقه هوش را از او برد.

حاجام: روحانی و دانشمند یهودی (المو) - خنبر. حادُّ حَوْداً (ح و د): عنه: از او برگشت، راهش را از جانب او کج کرد.

حادُّ حَیْداً و حَیْداناً و حَیْدَةً و حَیْوداً و حَیْودَةً (ح ی د): ۱. عنه: از او برگشت، راهش را از طرف او کج کرد. ۲. عنه: از ترس یا تکبر از او روی برگرداند.

حادُّ حَیْدَةً و حَیْداناً (ح د ت): ۱. ه: با او سخن گفت، با او گفت و گو کرد. ۲. ه: السیف: شمشیر را صیقل زد و جلا داد.

الحادِث: ۱. فا. ۲. پیش آمد ناگهانی همراه با زیان جانی و مالی. ۲. رویداد، اتفاق، واقعه، رخداد. ۳. نو، تازه، جدید (ضدّ قدیم). ج: حوادِث.

الحادِثَةُ: ۱. مؤنثِ حادِث. و ۲. پیشامد ناگوار و ناخواسته مانند برخورد دو اتوبوس یا سقوط هواپیما و مانند آنها. ۳. بلا، سختی. ج: حادِثات و حوادِث.

حادُّ مُعادَّةً (ح د د): ۱. ت الأرض لأرض: آن دو زمین هم مرز شدند، حدشان یکی شد. ۲. ه: با او همسایه



الحاجِبِیَّة



۴. خار بوته یا درختچه‌ای که گاو وحشی خوردن آن را دوست دارد و در اطراف آن بسر می‌برد، واحدش حادّة است. ۵. حال.

**الحادّة**: ۱. واحد حادّ، تک درختچه حادّ. ۲. حالت. **حادّز مُحادّزَة و حِذاراً** (ح ذ ر) ۵. ۱. هر یک از آن دو از دیگری دوری جست و حذّر کرد. ۲. ه. از او ترسید و پرهیز کرد.

**الحادّز**: ۱. فا ۲. آماده، مهیا. **حادّقی مُحادّقة** ه: در زیرکی و مهارت بر او غلبه و برتری یافت.

**الحادّقی**: ۱. فا. ۲. زبردست و ماهر، استاد، زیرک، دانا در کار. ج: حذّاق و حِذاق. ۳. شراب و سرکه بسیار ترش، سرکه تند و تیز و گزنده.

**الحادّوْرة**: بسیار ترسان و پرهیزگار. ج: خوادّیز. **حادّی مُحادّاة و حِذاء** (ح ذ و) ه: با آن مقابل شد، برابر آن قرار گرفت.

**حازّ حوْراً و حوْوراً** (ح و ر) ۱. الثوب: جامه را شست و پاکیزه و سفید کرد. ۲. الشیء: آن چیز کاهش یافت، کم شد. ۳. الشیء: آن چیز کاسد شد و از رواج افتاد.

**حازّ حوْراً و حوْوراً و محاراً و محازة** (ح و ر): ۱. سرگشته و حیران شد. ۲. عن الشیء: از آن چیز برگشت. ۳. إلى الشیء: به سوی آن چیز برگشت. **إنّه ظنّ أن لن یخوّر**: او گمان داشت که هرگز (به سوی پروردگارش) باز نمی‌گردد (قرآن، انشقاق، ۱۴) در تعبیر قرآنی «باز گشت همراه با حیرت و سرگردانی و اضطراب» نهفته است (اعم).

**حازّ حوْراً و حوْراً و حوْراً** (ح ی ر) فی أمره: در کار خود گیج و سرگردان شد، حیران شد. ۲. راه را گم کرد، گمکرده راه شد. ۳. المائة فی المکان: آب در آنجا جمع شد و گرد برگشت. ۴. به چیزی نظر افکند و نگاهش را برگرداند. ۵. بصرّه: چشمش به چیزی افتاد و سپس دیده از آن برگرفت.

**حازّب مُحازبَة و حِراباً** (ح ر ب) ۱. عدوّه: با دشمن

شد. ۳. ه: بر او خشم گرفت، جدّت به خرج داد، با او تندی و تیزی نمود. ۴. ه: از او نافرمانی کرد. ۵. ه: با او دشمنی ورزید.

**الحادّ**: ۱. فا و ۲. بُرنده، تیز، بُزان. ۳. نیرومند. ۴. زنی که در سوگ شوهرش آرایش نکند و بوی خوش بکار نبرد و جز سیاه نپوشد. ج: خوادّ. ۵. البصر: تیزی. ۶. الذهن: تیزهوش، تندذهن. ۷. الطبع أو المزاج: تند طبع یا تند مزاج. ۸. زاویه حادّة: زاویه تند، حادّه (۵، ۶، ۷، ۸ المو).

**الحادّز**: ۱. فا و ۲. شیر بیشه. ۳. جبل: کوه بلند. ۴. حَبْل: ریسمان محکم سخت بافته. ۵. حَتّ: قبیله گرد هم آمده، مجتمع. ۶. کودک خوبروی فربه. ۷. زیبا، خوبرو. ۸. نیزه سخت و محکم. ۹. بیشمار، بسیار. ۱۰. زه کمان سخت و محکم. مؤ: حادّزة. ج: حذّزة. **حادّل مُحادّلة** (ح د ل) ه: در حق او نیرنگ بکار برد، او را فریب داد و با او خدعه کرد.

**الحادّور**: ۱. داروی اسهال، مُسهل. ۲. زمین سرایشیب، مُنخدر. ۳. گوشواره. ج: خوادّیز.

**الحادّوْرة**: ۱. مؤنث حادّور. ۲. چشم اشکریز - خدّوْرة.

**الحادی**: ۱. فا. ۲. حدّی کننده شتران، آن که با آواز حدّی شتران را براند، ساریان. ج: حِداة. ۳. مقلوب واحد در عدد ترتیبی، یکم الحادی عشر و الحادی و العشرین: یازدهم و بیست و یکم و... ۴. [کیهان‌شناسی]: «حدّی النجم»: ستاره دُبران.

**الحادیة**: ۱. مؤنث حادی. ۲. مقلوب واجدة، یکم. ج: حادیات و خوادّ. ۳. «الخوادّی»: پاها و اواخر هر چیز. **حادّ حوْذاً** (ح و ذ) ۱. الایّیل: شتر را به تندی راند. ۲. علی الشیء: آن چیز را محافظت و مراقبت کرد. ۳. الشیء: بر آن چیز غالب آمد، آن را به دست آورد، بر آن احاطه یافت. ۴. الحماز الأتن: خر نر بر خر ماده دست یافت و با آن جمع آمد.

**الحادّ**: ۱. پشت. ۲. قسمتی از دو رانِ ستور که دم بر روی آن افتد. ۳. جای انداختن نمد زین بر پشت اسب.

خود جنگ کرد. ۲ - الله: از خدا نافرمانی کرد، مخارِب با خدا شد.

**الحارّة**: محلّه که خانه‌هایش نزدیک به هم باشد، کوی. **الحارث**: ۱. فا. ۲. کشاورز، برزگر. ۳. کاسب، جمع کننده چیزی. ج: حُرّاث. ۴. شیر بیشه.

**الحارِثیّة**: فرقه اباضیه از پیروان ابی الحارث اباضی. **الحارِج**: مرد گناهکار.

**حازة مُحارَزةٌ و جراداً** (ح ر د): ۱. ت النوق: شیر شتران کم یا قطع شد. ۲. ت السنّة: آن سال کم باران شد. ۳. پس از بخشندگی بخیل شد. ۴. ت حالّه: حال او بد شد. ۵. ه: بر او خشم گرفت و از او بُرید.

**الحارِد**: ۱. فا و ۲. ماده شتر کم شیر. ۳. مردی که از فزونی آیهت خشمگین و عبوس به نظر رسد. ه: خزدان. ج: حوارِد.

**الحارّ**: ۱. گرم، داغ. ۲. کار سخت و خسته کننده. «وَل حارّها من توتی قارّها»: فرمانروائی دشوار را به همان کس واگذار که فرمانروائی آسان را نیز انجام داده است. ۳. موی سوراخهای بینی.

**الحارّة**: ۱. صف مؤنث حاز و ۲. گیاهی علفی و بیابانی از تیره زنجبیلها و چلیپائیان، تریچه شرقی. **Rapistre**(E)

**الحارِز**: ۱. استوار، بلند. «جزّ حارِز»: قلعه و دژ استوار. ۲. [پزشکی]: داروی حافظ بهداشت، حافظ صحت و سلامت تن.

**الحارِزة کهربائیة** [فیزیک]: فیوز برق (المو).

**الحارِس**: ۱. فا، نگهبان، پاسبان. ج: حَرّاس و حَرّس و حَرّسة و أحرّاس. ۲. [قانون]: قیم یا امینی که از لحاظ قضایی بر چیزی توقیف شده گمارند. ۳. [کیهان‌شناسی]: «حارس السماء» و «الشمال»: سماک را مح، نام دیگر صورت عوّاه یا بقار. ۴. ابومنجل، مرغی از پابلندان و تیره لکلهای گرمسیری، لکلهک نیل. **Ibis**(S)

**الحارِ بیّات**: تیره لکلهای گرمسیری از پابلندان مهاجر.

**الحارِش**: ۱. فا. ۲. صیاد سوسمار. ۳. [دامپزشکی]:

بیماریهای انگلی که گاو می‌گیرد و زبان و صورت حیوان متورم و آبله‌دار می‌شود، آبله زبان و صورت گاو. ۴. [زیست‌شناسی]: نوعی قارچ انگلی شعاعی شکل و پُرآزار که انگل پستانداران است، اکتینومایکس. **Actinomyces**(S), **Actinomyces**(E)

**الحارِصة**: ۱. مؤنث حارص. ۲. ابری که بارانش زمین را بخرشد و بشوید. ۳. ضربه‌ای که پوست را کمی بشکافد، زخمی که سبب شکافتگی مختصر پوست شود.

**حارِض مُحارِصةٌ و جراضاً** (ح ر ض) علی العمل: پیوسته بر آن کار بود، بر آن مواظبت و مداومت کرد.

**الحارِض**: ۱. فا. ۲. بیمار سخت و بدحال، مشرف به مرگ. ۳. مرد سخت نزار و درمانده، از کار افتاده. ۴. مرد فرومایه بی‌خیر.

**حارِض مُحارِفةٌ و جرافاً** (ح ر ف): ۱. با او معامله کرد. ۲. ه: الجرح: میل در جراحت فرو برد تا ژرفای آن را بداند، سونداژ کرد. ۳. ه: بر او فخر فروخت. ۴. ه: او را پاداش بد یا خوب داد، او را مجازات کرد. ۵. ه: حرفه و پیشه خود بر او برتری یافت.

**الحارِق**: ۱. سوزاننده. ۲. [قانون]: مرتکب جرم به راه انداختن حریق و آتش‌سوزی عمدی. مؤ: حارِقة (المو).

**الحارِقة**: ۱. مؤنث حارق. ۲. آتش. ۳. [تشریح]: سر استخوان بازوان و رانها که در حفره‌های کتف و لگن می‌رود، سر استخوان بازو، سر استخوان ران. ۴. پی و عصبی که ران را به سرین پیوندد. ۵. گیاهی تند مزه. ۶. زنی که زنان همسایه را بسیار دشنام دهد، زن تند زبان. ۷. قنبلة ه: بمب آتشزا.

**الحارِک**: ۱. فا. ۲. [تشریح]: سر کتف ستور. ج: حوارِک.

**الحارِؤد**: بیدستر، جانوری پستاندار و چونده از تیره بیدسترها که در کنار رودها از شاخه‌های درخت خانه می‌سازد و گاه سدی در مسیر رود پدید می‌آورد.

**الحارِؤدیات**: تیره‌ای از جانوران پستاندار چونده از راسته سنجابیها که بیشتر در آب بسر می‌برند، تیره



بندرة

بیدسترها.

**العاوش** : بیماری ای انگلی که پستانداران بدان دچار می‌شوند و سبب آن قارچی شعاعی شکل به نام حارش است، اکتینومایکوس ← حارش.

**العاووقة** از شمشیرها : شمشیر تیز و بزا ← حراقة.

**العاویة** : مار شاخ‌دار، نوعی افعی که بالای چشمانش دو زائده شاخی دارد و از خطرناکترین مارهای زهردار است که در میان ریگها پنهان می‌شود.

**العاوی** : منسوب به حیزة، شهری نزدیک کوفه (برخلاف قیاس).

**حازء حوزاً** (ح و ز) : ۱ به نرمی راه رفت. ۲ ه - ه : آن را بگرد آورد و به سینه چسباند. ۳ - الإبل : شتران را چراند. ۴ ه - ه : آن را زایل کرد و دور ساخت. ۵ ه - الأرض : زمین را نشان کرد و حدود آن را معین نمود.

**حازء حینزاً** ۱ الأبل : شتر را نرم راند. ۲ - الإبل : شتر را تند راند (از اضداد).

**حازب معاویة و جزایا** (ح ز ب) : ۱ ه : او را یاری کرد، به او کمک کرد. ۲ ه - ه : از دسته و حزب او شد، هم حزب شدند و از یکدیگر طرفداری کردند. ۳ - القوم : مردم حزب و گروه تشکیل دادند، دسته دسته شدند، دسته‌بندی کردند. ۴ ه - القوم : مردم جمع آمدند، برای اجرای طرحی گردآمدند.

**العاوب** : ۱ فا. ۲ کار سخت و دشوار، شدت، مصیبت. ج : حواوب.

**العاور** : ۱ فا. ۲ شیر و جز آن که ترش شده باشد. **العاوزة** : ۱ مؤنث حازر. ۲ شتر ماده قوی. ج : حوازر. **حازء معاوذة و جزاوا** (ح ز ز) الشیة : در آن چیز جهد و کوشش تمام کرد، آن را نیک بررسی کرد.

**العاوذة** : ۱ مؤنث حاز. ۲ گناه و جز آن که بر دل چیره شود و دل را بفشارد. ج : حواز.

**العاویق** : ۱ فا. ۲ آن که کوشش تنگ پایش را زده و آزرده باشد.

**العاویقة** : ۱ مؤنث حازق. ۲ گروهی از هر چیز، از مردم یا پرندگان یا درختان و جز آنها.

**حازم معاویة و جزاماً** (ح ز م) ه : بر او در حزم و هوشیاری و دوراندیشی غلبه یافت.

**العازم** : ۱ فا. ۲ هوشیار، دوراندیش. ج : حزمه و حزم و أخزام.

**العاووقة** : سسکه (المو).

**العاوی** : ۱ فا. ۲ آن که با دیدن میوه بر درخت آن را تخمین زند و بار درخت را به وزن بگوید. ۳ آن که با نگریستن به چهره و اعضای بدن از حال کسی خبر دهد، فال زن صورت، فال بین، کف بین، پیشگو.

**حاسء حوساً** (ح و س) ۱ القوم : مردم را زیر پا مالید و له کرد، آنان را لگدمال کرد. ۲ برای غارت به میان محلها و خانهها رفت و آمد کرد. ۳ ه - القوم : مردم را خوار داشت. ۴ ه - الذئب الغنم : گرگ گوسفند را تار و مار کرد. ۵ ه - ت الغارة : غارت و هجوم پراکنده و فراگیر شد. ۶ دلاور و پا بر جا بود. ۷ ه - الجزار الجلد : سلاخ پوست را از تن ذبیحه مرتب درآورد و گند. ۸ ه - ت المرأة : آن زن دامن‌کشان راه رفت و خرامید. ۹ ه - ه علی الفتنة : او را به فتنه و آشوب برانگیخت.

**حاسء حنیساً** (ح ی س) ۱ الشیة بالشیة : آن چیز را با چیز دیگر درآمیخت. ۲ ه - الحیس : حلواوی خیس (خرمای آمیخته با روغن و پنیر) ساخت. ۳ ه - الحبل : ریسمان را نیمتاف تافت، آن را چندان که باید محکم نتافت. ۴ ه - حیس حیسهم : مجو - حیسهم : مرگشان نزدیک شد.

**حاسب معاویة و حساباً** ۱ ه : با او حساب کرد. ۲ ه - ه : او را مجازات کرد، پاداش نیک باید داد.

**العایب** : ۱ فا. ۲ شمارگر، شمارنده. ۳ حسابدار، محاسب. ۴ حسابدان، آشنا به علم حساب. ۵ ه آن که در حساب خود نژاده و ممتاز است. ج : حاسبة. ۶ حاسب إلكترونی أو آلی : کمپیوتر، رایانه (المو).

**العایبة** : ۱ مؤنث حاسب. ۲ آلة : ماشین حساب. ۳ ه - الکترونیة أو الیئة : کمپیوتر، رایانه (المو).

**العایید** : ۱ فا. ۲ بدانندیش. ج : حساد و حسد و



الحاریة

خَسَدَة.

**الحايسر** : ۱. فا. ۲. سر برهنه، بی کلاه و سرپوش. ۳. رزمنده‌ای که زره و کلاه خود نبوشیده باشد. ج: خَسْر. ۴. زن برهنه سر و صورت و بازو. ۵. زن برهنه، بی حجاب. ج: خوايسر.

**الحائس** : ۱. فا. ۲. نیروی نفسانی که به وسیله آن صورت محسوس در غیاب آن دریافت و درک می‌شود. **الحائسة** : ۱. مؤنث حائس. ۲. نیرویی در فکر و ذهن که چیزها را دریابد و حس و درک کند، قوه مدركه. ج: حوائس. «الحوائس خمس هي السَّمْعُ و البَصَرُ و الشَّمُّ و الذَّوْقُ و اللمس»: حوائس پنج‌تاست: شنوایی و بینایی و بویایی و چشایی و بساواایی. ۳. سرمایي که گیاه زمین را بزند و از بین ببرد «مَرَّتْ بِالْأَرْضِ حَوَاسٌ»: بر زمین سالهایی سخت گذشت. «حَوَاسُ الْأَرْضِ»: پنج چیز که بر زمین وارد آید و عبارت است از: سرما، گرما، باد، ملخ، چارپایان. ۴. - السادسة: حس ششم، احساس بعضی امور قبل از وقوع یا پیش‌بینی بعضی حوادث (المو).

**الحايسم** : ۱. فا. جداکننده. ۲. حد فاصل. ۲. قطعی، نهایی.

**حَاسَنٌ مُعَاشَتَةً** (ح س ن) ۱. نیکی او را با نیکی پاسخ داد، در برابر نیکی او به او نیکی کرد. ۲. - ه: در حسن و زیبایی با او مفاخره کرد. ۳. - القوم بفلان: بر آن قوم به سبب نیکی فلانی فخر کرد.

**الحايسن** : ۱. زیبا، نیکو. ۲. ماه.

**الحاسوس** : جوینده اخبار در نیکی و خیر رسانی (برخلاف جاسوس که جوینده اخبار در شرّ و گزندرسانی است).

**حَاسِيٌ مُعَاشَاةً و حِيسَاءٌ ه الشَّرَابُ**: در باده‌گساری با او همراهی کرد، حریف شراب او شد.

**حَاشٌ ۛ حَوَاشًا** (ح و ش) ۱. الصید: شکار را دوره کرد تا آن را به سوی دام براند. ۲. - ه: او را به سوی آن چیز یا دیگری راند. ۳. - الإبل: شتران را گردآورد و راند. ۴. - الطعام: کناره و حاشیه‌های غذا را خورد. ۵. - اللصّ: دزد را دستگیر کرد. ۶. - الذئب الغنم: گرگ

گوسفندان را راند، رماند.

**حَاشٌ ۛ حَاشِيًا** (ح ی ش) ۱. ترسید. ۲. از ترس شتافت و سرعت گرفت. ۳. از ترس خود را جمع و جور کرد و درهم فرورفت، خود را مجاله نمود و کیز کرد. ۴. - الوادی: دژه کشیده و دراز شد، از طول گسترش یافت. **حَاشٌ ۛ حَاشِيًا** (ح ی ش) ه: او را ترساند.

**حاشا** : ۱. ادات استثناء است به معنی مگر، بجز، غیر از. بعضی آن را فعل می‌دانند و در این صورت کلمه بعد از آن به مناسبت مفعول به بودن منصوب می‌شود. «حَضَرَ التَّلَامِيذُ حَاشَا عَصَامًا»: شاگردان آمدند بجز عصام. در صورتی که حاشا را حرف جرّ بدانیم کلمه بعد از آن مجرور به حرف جرّ است «حَضَرَ التَّلَامِيذُ حَاشَا عَصَامًا». ۲. حاشا لله، حاشا لله: خدا دور بدارد. ۳. حاشا لك (أَنْ)، حاشاك (أَنْ): دور از جان تو.

**الحاشيد** : ۱. فا. ۲. خوشه پربار و انبوه خرما. ج: حَشْد. ۳. آماده، مهیا. ۴. آن که در کار خود کوتاهی نکند، آن که در دوشیدن شتر سستی نرزد و دست نکشد، کوشا در کار. ج: حَشْد و حَشْد.

**الحاشية الميزم** [فیزیک الکتریک]: مجموعه چند خازن به هم پیوسته که قطب خارجی هر یک به قطب داخلی دیگری متصل است و یکدیگر را تقویت می‌کنند، گنْدانسانتور.

**الحاشير** : ۱. فا. ۲. گردآوردنده، جمع‌آوری کننده. ۳. یکی از نامه‌های پیامبر اسلام (ص). ج: حاشيرون و حَشَار. ۴. مأمور جمع‌آوری مالیات، محصل یا تحصیلدار مالیات، باجگیر، خراجگیر.

**الحاشيك** : ۱. فا. ۲. خرماين پربار. ۳. در پی هم آینده. ج: حَواشِك. ۴. «الرياح الحَواشِك»: بادهایی که از جهات مختلف می‌وزد. واحد آن حاشيكة است.

**حَاشِمٌ مُعَاشِمَةً** (ح ش م) ه: بر او خشم گرفت.

**حَاشِنٌ مُعَاشِنَةً و حِشَانًا** ه: هر یک به دیگری دشنام داد، به یکدیگر دشنام دادند.

**حَاشِيٌ مُعَاشَاةً و حِشَاءٌ** (ح ش و، ح ش ی) ۱. الرجل: به آن مرد (حاشية) شتر کوچک داد. ۲. - ه: به

کرده، شوهردار. (کاربرد صیغه مذکر برای مؤنث مانند حامیل: آبستن). ج: حواصن و حاصنات. ۴. «الحاصنات»: زنان آبستن.

**الحاصنة**: مؤنث حاصن ۱. حاصن ۲.

**حاض** ۱. **حوضاً** (ح و ض) ۱. الماء: آب را در حوض جمع کرد. ۲. حوض ساخت.

**حاض** ۱. **حیضاً** و **محاضاً** و **محيضاً** (ح ی ض): ۱. ت المرأة: آن زن خون دید، قاعده شد. پس او حیاض است. ۲. به سن حیض شدن و قاعدگی رسید. ۳. سیل: سیل راه افتاد، جاری شد. ۴. ت الشجرة: از ساقه درخت شیرهای سرخ رنگ تراوید.

**حاضر** ۱. **محاضرة** و **حاضراً** (ح ض ر): ۱. فلان: فلانی سخنرانی کرد، محاضره‌ای ایراد کرد. ۲. همراه او دوید. ۳. بر او فایز آمد. ۴. ه علی حقه: بر او در حقش چیرگی و غلبه یافت. ۵. ه علیه: در پاسخگویی حاضر جواب شد. ۷. ه: با او همنشین و همدمی کرد، همه جا با یکدیگر حضور داشتند.

**الحاضر**: ۱. فا. ۲. شهرنشین (برخلاف بادی که بیابان‌نشین است). ۳. قبيلة بزرگ. ۴. موجود، حاضر (برخلاف غائب). ۵. حاضر، مهیا و آماده. ج: حَضْر و حَضَار و حَضُور و حَضْرَة. ۶. [در صرف] «الزمان الحاضر»: زمان حال.

**الحاضرة**: ۱. مؤنث حاضر. ۲. شهر بزرگ. ج: حواضر. ۳. ساکنان شهرها و آبادیهای بزرگ. ۴. شهرها و آبادیهای بزرگ. ۵. گیاه گوش‌فیل، قلقاس. **حاض** ۱. **محاضرة** (ح ض ض) الرجلان: آن دو یکدیگر را برانگیختند.

**الحاضل**: ۱. فا. ۲. آن که از درد یا خشم با گامهای کوتاه راه رود.

**الحاضن**: ۱. فا. ۲. «حمامة» کبوتر و مانند آن که بر تخم خود نشسته باشد. ج: حواضن. ۳. ماشین جوجه‌کشی. ۴. دستگاه پرورش نوزادان نارس به دنیا آمده مثلاً ششماهه زاد (المو). Incubator(E)

**الحاصنة**: ۱. مؤنث حاصن. ج: حواصن. ۲. خرمابنی

او چیزی اندک داد. ۳. ه من القوم: او را از آن گروه مستثنی کرد.

**العاشية**: ۱. کناره، پیرامون، کناره جامه. ۲. کسان و بستگان و اطرافیان شخص. ۳. حاشیه کتاب، هامش، پابرج، شرحها و تعلیقات و توضیحاتی که بر متن کتاب نویسنده: ۴. کودک خرد، بچه شتر. ج: حواش و الحواشی. ۵. «رجل رقيق الحواشي»: مرد نرم گفتار. ۶. «عیش رقيق الحواشي»: زندگی و گذران خوش و خرم. **حاض** ۱. **حوضاً** و **حياضاً** (ح و ص) ۱. الثوب: جامه را دوخت. ۲. ه بین الشیثین: آن دو چیز را تنگاتنگ یکدیگر قرار داد. ۳. ه حوله: در پیرامون آن گردید.

**حاض** ۱. **حیضاً** و **حیضه** و **حیوضاً** و **حیصاناً** و **محيضاً** (ح ی ص) ۱. عنه: از او برگشت، از او کناره گرفت. ۲. ه عن کذا: از آن بازگشت. ۳. گریخت.

**الحاصب**: ۱. فا. ۲. تندبادی که خاک و سنگریزه بلند کند. ۳. ابری که برف و تگرگ بارد. ۴. تگرگ. ۵. خاکی که سنگریزه دارد. ۶. انبوهی از پیادگان. ۷. «مکان» ۱. ریگزار ۲. حضاها.

**الحاصد**: فا، دروگر. ج: حَضَاد و حَصْدَة.

**حاصر** ۱. **حصاراً** و **محاصرة** (ح ص ر) ۱. العدو: دشمن را محاصره کرد. ۲. ه المدينة: گرد آن شهر حصار و بارو کشید.

**الحاصرة**: ۱. مؤنث حاصر و ۲. (در چاپ): علامت دو قلاب این چنین [ ] (المو).

**حاض** ۱. **حصاصاً** و **محاضة** (ح ص ص) ه: آن چیز را با او قسمت کرد و هر یک حصه و سهم خود را گرفت.

**الحاصفة**: ۱. مؤنث حاص و ۲. بیماری ریزش موی سر. **الحاصل**: ۱. فا. ۲. مانده از هر چیز. ۳. نتیجه حساب، حاصل جمع یا تفریق یا ضرب و تقسیم. ۴. خلاصه موضوع. ۵. نقره یا هر فلز خالص جدا شده از سنگ معدن. ۶. انبار، مخزن. ج: حواصل.

**الحاصلات** (به صیغه جمع): ۱. محصولات و فراورده‌های کشاورزی. ۲. فراورده‌های صنعتی.

**الحاصن**: ۱. فا. ۲. زن پارسا و پاکدامن. ۳. زن شوهر

که خوشه‌های کوچک دارد. ۳ ماشین یا دستگاه جوجه کشی. ۴ زنی که کودکان را پرورش دهد یا نگهدارد، دایه، پرستار. ۵ کبوتر و مانند آن که بر تخم خود نشسته باشد.

**حَامِطٌ حَوَاطٌ وَ حَيْطَةٌ وَ حَيْطَةٌ (ح و ط) ۱**  
ه: از او نگهداری کرد و در حفظ منافعهش کوشید. ۲ - ت به الخیل: سواران برگرد او حلقه زدند، پیرامونش را گرفتند. ۳ - الشیء: آن چیز را نگهداری کرد و به آن رسیدگی نمود. ۴ - القوم: با آن گروه کارزار کرد.

**الحاطب: ۱** فا. ۲ جمع کننده هیزم، هیمة چین. ۳ «حاطب الأیل»: (لفظاً) آن که شب هیزم گرد آورد و به سبب تاریکی تر و خشک و هیزم و غیر آن را برگیرد (تعبیراً) آن که هرچه بر زبانش آید بگوید، پراکنده گوی، بیهوده گوی، چرت و پرت گوی.

**الحاطوم: ۱** قحط سال، سال سخت. ۲ جوارش، گوراش، داروی هضم غذا.

**حافٌ حَوْفًا (ح و ف) ۱** الشیء: در کنار آن چیز قرار گرفت. ۲ - الشیء: آن را در کناره و لبه قرار داد. ۳ - ه: او را دیدار کرد.

**حافٌ حَفًا (ح ی ف) ۱** علیه: در حکم کردن بر او از راه حق منحرف شد و ستم کرد.

**الحافان [تشریح]:** دو رنگ سبز رنگ در زیر زبان، و ریدهای زبانی.

**الحافه ج:** حائف.

**الحافد: ۱** فا. ۲ خدمتکار. ۳ یاری کننده، یاریگر. ۴ پیرو. ۵ نوه، نواده پسری - حَفید. ۶ پسر زن از شوهر پیشین وی. ۷ آن که نگار و آرایه جامه بسازد، نگارگر جامه، جامه آرا.

**حافِرٌ مُحَافِرَةٌ (ح ف ر):** در کندن زمین کوشید و عمیق کند.

**الحافر: ۱** فا. ۲ شم چهارپایان. ج: حوافر. ۳ «وقع - علی -» دو امر با هم توافق یافتند. نظیر «طابق النعل بالنعلي» است. ۴ «فلانٌ یملکُ الخفَّ و -» فلانی مال بسیار دارد. ۵ «طریقٌ وطنه کلُّ خفٍّ و -» راهی که

پیموده و طی شده است.

**حافِرُ الشهر:** گیاه سورنجان.

**الحافِرة: ۱** مؤنث حافِر. ۲ اول و آغاز هر چیز. ۳ خلقت اولیه، نخستین حالت. ۳ زمینی که آن را کنده باشند، گودال. ۴ راهی که آن را پیموده باشند. رجوع علی حافِرتِه: به راهی که از آن آمده و آن را پیموده بود بازگشت. ۵ و نیز «رجع علی حافِرتِه»: پیر و فرتوت شد. ۶ از نامهای غیر مشهور سوره براءت (توبه) قرآن مجید. ج: الحوافِر.

**الحافِریات:** تیره‌ای از جانوران شامل تمام شم داران و سیل داران (که راسته فیلان و شتران و جز آنها باشند) شم داران.

**حافِرٌ مُحَافِرَةٌ وَ حَفَاؤًا (ح ف ر) ۱** ه: بر او غلبه یافت. ۲ به او نزدیک شد. ۳ - خصمه: زانو به زانوی حریف خود چسباند.

**الحافِر: ۱** فا. ۲ محرک، برانگیزنده به انجام کاری. ج: حوافِر. ۳ [شیمی]: عامل و واسطه ترکیب دو عنصر دیر پیوند، کاتالیزور (المو). Catalyst (E)

**الحافِسة: ۱** مؤنث حافِش. ۲ حَفَش. ۲ ابراهه. ج: حوافِش.

**حافظٌ مُحَافِظَةٌ وَ حِفاظًا (ح ف ظ) ۱** علی الأمر: بر آن کار مداومت و مراقبت کرد، پیوسته نگهدار آن بود. ۲ - علیه: آن را نگاهداشت، مراعات کرد، پاس داشت. ۳ - علی العهد: پیمان نگاهداشت. ۳ - عنه: از او دفاع کرد.

**الحافظ: ۱** فا. ۲ راه راست و هویدا، شاهراه. ۳ نگهدار. ۴ آن که احادیث بسیار حفظ کند، حافظ حدیث. ۵ از بر دارنده قرآن، حافظ قرآن. ۶ - العین: بیداری که خواب بر او غلبه نکند. ج: حَفَاطٌ وَ حَفِظَةٌ وَ حَافِظُونَ.

**الحافِظَة: ۱** مؤنث حافظ. ۲ نیرویی که صورتها و معانی را در ذهن حفظ می‌کند، نیروی حافظه، یادآوری، یاد. ۳ محفظه‌ای که اوراق را در آن نگهداری می‌کنند، پوشه، پرونده، کلاسور.



الحافِر

- العاقب** : ۱. فا. ۲. بدنظر، بدچشم که به هر چیز چشم زخم رساند. ۳. (از خوراکیها) غذای خشک، بی نانخورش. ۴. «طحین» - آرد خالی و خشک و نیامیخته به روغن و شیر و دیگر چیزها. ۵. «خبز» - نان خشک، نان خالی. ۶. [تشریح] الحاقان: دو رگ سبز رنگ زیر زبان. ج: خَوَاف.
- العاقبة** : ۱. مؤنث حاق. ۲. «الشیء» - ناحیه، کناره. «حافتا الوادی» - دو کناره دره. ۳. جانب، سوی. ۴. سختی. ۵. نیاز. ج: خَوَاف.
- الحاقیل** : ۱. فا. ۲. هر پستاندار پر شیر. ۳. جمع - جمعیت انبوه. «مجلس» - مجلس پرجمعیت و انباشته از مردم. ۴. «واد» - دژه پر آب و مالامال. ج: خَفَل و خَوَافِل.
- الحاقیلة** : مؤنث حاقیل. ۲. واگن قطار راه آهن. ۳. اتوبوس (المو). ۴. «داز» - خانه پرجمعیت. ۵. «سوق» - بازار پر کالا، بازار اصلی و بزرگ شهر. ۶. «ناقة» - ماده شتر پر شیر. ج: خَوَافِل و حاقِلات.
- حاقی مُحافاةٌ و حِفاءٌ** (ح ف و) ه: با او ستیزه کرد، منازعه کرد.
- الحاقی** : ۱. فا. ۲. پاره نه. ۳. قاضی، داور. ۴. بسیار پرسنده. ۵. آن که در نیکی و احسان به دیگران مبالغه کند. ۶. ستور سائیده شم، سایید سپل. ج: الحِفاء.
- حاقٌ حَوْقاً** ۱. الشیء: آن چیز را مالید و نرم و هموار ساخت. ۲. «البیت» - خانه را روفت، جارو کرد. ۳. به: آن را احاطه کرد. ۴. به الأمر: آن کار ملازم و همراه او شد.
- حاقٌ حَنِقاً و حَيَوقاً و حَيَقاناً** (ح ی ق) ۱. به: او را احاطه کرد، او را دربر گرفت. - به الأمر: آن کار بر او درآمد و دامنگیرش شد. ۳. - فيه السیف: شمشیر در او کارگر افتاد، در آن کار وارد شد و نفوذ کرد. ۴. - الشیء: آن چیز را مالید و سائید و نرم و هموار کرد. ۵. - ه: بر او کینه گرفت و حسد ورزید.
- الحاقیب** : ۱. فا. ۲. آن که مدفوع خود را در شکم حبس کند.
- الحاقید** : فا. کینه توز، بدخواه. ج: حَقَدَة.
- الحاقیف** : ۱. فا. ۲. کج.
- حاقٌ مُحافاةٌ و حِقافاً** (ح ق ق) ۱. ه: با او مرافعه کرد. ۲. ادعا کرد که حق با او است و طرف او نیز همین ادعا را کرد، هر یک مدعی شد که محق تر از دیگری است.
- الحاقی** : ۱. فا. ۲. میانه، وسط «جنته فی - الشیء» - وسط زمستان نزد او آمد. «ساز فی - الطریق» - در وسط جاده راه رفت. ۳. کامل در شجاعت و مردانگی. ۴. گرسنگی راستین (در مقابل جوع کاذب).
- الحاقیة** : ۱. مؤنث حاق. ۲. بلای روزگار، سختی. ۳. رستاخیز، قیامت. ۴. کامل در مردانگی و شجاعت. ۵. نام سوره شصت و نهم قرآن مجید.
- حاقِلٌ مُحاقِلَةٌ** ۱. ه: کشت خود را پیش از دانه بستن به او فروخت. ۲. ه: با او به سهمی معین از غله زراعت کرد، مزارعه کرد. ۳. ه: در مقابل سهمی معین از غله از او زمین اجاره کرد.
- الحاقیل** : ۱. فا. ۲. کشاورز.
- الحاقین** : ۱. فا. ۲. آن که پیشاب خود را نگهدارد.
- الحاقیة** : ۱. مؤنث حاقین. ۲. معده. ۳. [تشریح]: حفره میان ترقوه و کتف، گودی چنبر گردن. ج: خَوَاقِن.
- الحاقول** : نوعی ماهی دراز پوزه سبز رنگ. واحد آن حاقولَة است. ج: خَوَاقِیل.
- حاکٌ حَوْكاً و حِیاکاً و حِیاکةً** (ح و ک) ۱. الثوب: جامه یا پارچه را بافت، بافندگی کرد. ۲. - الشعز: شعر را سرود، به نظم درآورد، کلام منظوم ساخت. ۳. - الشیء فی صدره: آن چیز در دلش رسوخ یافت، نسبیج جانش شد. ۴. - المطر الأرض: باران گیاهان زمین را رویاند، برای زمین جامه زمردین یافت.
- حاکٌ حَیَکاً** (ح ی ک) : ۱. القول فی القلب: آن سخن در دل مؤثر افتاد. ۲. - ت الشفرة: تیغ برید. ۳. - فی مشیته: گام او بر زمین سخت استوار شد.
- حاکٌ حَیَکاناً** (ح ی ک) ۱. فی مشیته در راه رفتن دوشها و تن خود را جنباند. ۲. - فی مشیته: با ناز و تکبر خرامید و راه رفت.

سال در میان یاردار شده، همچنین است شتر و مانند آن. ۹. - فی ظهیر الدابة أو علیه: روی ستور پدید و سوار شد. ۱۰. - عن ظهیر الدابة: از روی ستور پایین آمد، پیاده شد. ۱۱. تکان خورد، جنبید.

**حَالٌ** ۱. حَوْلًا و حَوْلًا و حَوْلًا (ح و ل) ۱. بینهما: میان آن دو حایل شد، آن دو را از هم جدا کرد. ۲. - بینهما: بین آن دو پادرمیانی کرد.

**حَالٌ** ۲. حَيْئَةً و مَحَالًا (ح و ل): نیرنگ بکار برد، حيله کرد، حقه زد.

**حَالٌ** ۳. حَوْلًا و حِيَالًا (ح و ل) ت الأنتی: آن مادینه آبستن نشد.

**حَالٌ** ۴. حَوْلًا و حَيْلًا (ح ی ل) ۱. الشیء: آن چیز دیگرگون شد. ۲. - الماء: آب در دزه جمع آمد. ۳. - الشیء: نیرومند و قوی شد (لا).

**الحال**: ۱. حالت، وضع، چگونگی (در مذکر و مؤنث یکسان است) «كَيْفَ الْحَالِ كَيْفَ حَالِكَ»: حالت چطور است؟ ۲. نیکی یا بدی‌ای که انسان بر آن است. ۳. زمانی که در آن باشند، زمان حال، اکنون، همین وقت. ۴. خاک نرم. ۵. خاکستر داغ. ۶. گِل سیاه بدبوی، لجن. ۷. چرخه‌ای که بجهت نوپا با آن راه رفتن آموزد، روروک. ۸. درفش امیر لشکر. ۹. پشتواره، کوله‌پشتی. ۱۰. جای نمد زین در پشت یا کمرگاه اسب. ۱۱. کیفیت ناشی از حرارت یا برودت یا پیوست یا رطوبت که به سرعت زایل می‌شود. ۱۲. آغاز کیفیت نفسانی پیش از آنکه استوار و راسخ شود و چون در نفس راسخ شود «ملکه» باشد. ۱۳. [تصوّف]: موهبتی که از جانب وهاب در قلب سالک درآید (و مقابل آن «مقام» است). ۱۴. [نحو]: لفظی است منصوب که چگونگی و حالت فاعل یا مفعول را بیان می‌کند. «جاء راکباً»: سواره آمد. ج: أحوال و أخوثة. ۱۵. [قانون] أحوال الشخصية: احوالی که از لحاظ حقوقی بر کسی می‌گذرد چون ولادت و ازدواج و فرزند داشتن و مرگ و ارث بردن، احوال شخصیته. ۱۶. [هواشناسی] «أحوال جَوِّيَّة»: احوال جَوِّي، وضع آب و هوا و گرما و سرما و بارندگی و وزش

الحاکة ج: حایک.

**حَاكِرٌ مُحَاكِرَةٌ** (ح ک ر) ۱. ه: بر او در احتکار کردن پیشی گرفت. ۲. ه: با او لجاج و ستیزه کرد.

**حَاكٌ مُحَاكَةٌ و حِكاكًا** (ح ک ک) ه: با او در ساییدن و خراشیدن و خارانیدن چیزی برابری جست.

**الحاک**: ۱. فا. ۲. اصرار کننده به وقت حاجت، سمج. ۳. مرد پست و بد. ج: حَكَّك.

**الحاکة**: ۱. مؤنث حاک. ۲. دندان. ج: حَوَاك.

**الحاکیل**: ۱. فا و ۲. تخمین زننده، ارزیاب، حدس زننده. ج: حَكَّل و حَكَّال.

**حَاكِمٌ مُحَاكِمَةٌ** (ح ک م) ه ۱. ه: إلى القاضی: او را به داورى نزد قاضی برد، او را به محاکمه کشید. ۲. ه: با

او ستیزه جویی کرد. ۳. - المتهَم: از متهَم تحقیق کرد تا گناهکاری یا بی‌گناهی او را معلوم کند، بازجویی کرد.

**الحاکم**: فا و ۲. قاضی، داور. ۳. جاری کننده حکم. ۴. حکمران، فرماندار. ۵. از نامهای خدای متعال. ج:

حَكَّام و حَاكِمُون.

**الحاکمیة**: تسلط، فرمانروایی، حکمرانی، حاکمیت (المو).

**حَاكِيٌ مُحَاكَاةٌ** (ح ک ی) ه: با او همانندی کرد، به او شباهت داشت.

**الحاکی**: ۱. فا و ۲. قصه‌گوی، حکایت‌کننده، داستان‌سرای (المو). ۳. گرامافون، فونوگراف.

**الحاکیة**: ۱. مؤنث حاک. ۲. سختی.

**حَالٌ** ۱. حَوْلًا (ح و ل): ۱. سال گذشت و به پایان رسید. ۲. - الشیء: بر آن یک سال گذشت.

**حَالٌ** ۲. حَوْلًا و حَوْلًا (ح و ل) ۱. العهد: عهد برگشت، زمانه عوض شد. ۲. - الشیء: از حالی به حالی گشت.

۱. - ت به الحال بعد فقیهه ولذه: پس از مرگ فرزندش احوال او دیگرگون شد. ۳. - الشیء: دیگرگون شد. ۴.

- علیه الحول: سال برآمد. ۵. - إلى مکان آخر: به حایی دیگر رفت، منتقل شد. ۶. - عن العهد: از پیمان

خود برگشت، عهد شکنی کرد. ۷. - ت القوس: کمان کج شد، تاب برداشت. ۸. - ت النخلة: خرمابن یک



باد و غیره.

**العائنة** : ۱ مؤنث حالی. ۲ ماری خطرناک.

**الحالات** : ۱ ج : حالة و ۲ - الذهر : مصایب روزگار.

**حالب مُحالِبَة و جلاباً** (ح ل ب) : ۱ ه : با او در شیر

دوشیدن مسابقه داد. ۲ ه : او را کمک و یاری داد.

**الحالب** : ۱ فا. ۲ دوشنده شیر. ج : حَلَبَة. ۳ منبع آب

چاه. ج : حوالب. ۴ [تشریح] : هریک از دو سیاهرگ دور

ناف. ۵ الحالبان : مثنای حالب، دو مجراکه پیشاب را از

کلیه به مثانه می‌رساند. میزنا، حالب. Ureter(E)

**العائنة** : ۱ مؤنث حالب. ۲ واحد حوالب، رگهای دور

پستان که شیر را از میان پستان به نوک آن می‌رساند.

۳ «حوالب البئر أو العين» : منابع آب چاه یا چشم و

چشمه.

**العائنة** : ۱ صفت انسان یا چیزی و هیئت و چگونگی

آن. ۲ [قانون] : تمام صفات حقوقی وابسته به انسان.

۳ «المدنیة» : حالتی که به زندگی شخصی هر کس

تعلق می‌گیرد از تولد و ازدواج و طلاق و مرگ، احوال

شخصیه. ج : حالات. ۴ «حالات الذهر» : دگرگونیهای

روزگار. ۵ «الراهنة» : وضع موجود، حالت فعلی و

کنونی. ۶ «الطواری» : حالت غیرعادی، اضطراری،

اورژانس. ۷ [در لغت] : وضع کلمه در جمله، حالت

فاعلی یا مفعولی یا اضافه و مانند آن (۵، ۶، ۷ المو).

**الحالیز** : ۱ فا و ۲ دل‌تنگ و اندوهگین.

**حائس مُحالِسة و جلاساً** (ح ل س) : ۱ ه : ملازم او

شد و از وی جدا نگشت، به آن چسبید. ۲ ه - الجمل و

نحوه : روی شتر جُل نمد انداخت، بر ستور نمد زین

نهاد.

**حالف مُحالِفة و جلاباً** (ح ل ف) : ۱ ه : با او سوگند

خورد، هم پیمان شد. ۲ ه - أو الشیء : ملازم او شد، به

او پیوست، آن چیز از او جدا نشد.

**الحالیق** : ۱ فا. ۲ کوه بلند و بی‌علف و سبزه. ۳ جای

بلند و مُشرف «نزل من -» : از بلندی به زیر آمد. ۴

فضای میان زمین و آسمان. ۵ پستان پُرشیر و فربهی

که موی ران را بسترده. ۶ پستان کم شیر چسبیده به

سینه (از اضداد). ۷ مردم شوم و بدیمن برای قوم خود.

۸ [گیاه شناسی] : پیچک. ج : حَلَقَة و الحَلَق و الخوالق.

**الحالقة** : ۱ مؤنث حالی و ۲ سال بد که همه چیز را از

بین ببرد. ۳ مرگ، نابودی. ۴ سخن زشت. ج : حوالق.

**الحالیک** : ۱ فا و ۲ رنگ سیاه، بسیار سیاه.

**حال مُحالَة** (ح ل ل) : همراه با او به آنجا وارد شد،

درآمد.

**الحال** : ۱ فا. ۲ حلول کننده، گنجنده، فرودآینده. ۳

«المرتحل» : مرد جنگجویی که از جنگ برنگردد مگر

آنکه همان سال دیگر بار به جنگ کافران رود.

**العائنة** [زیست‌شناسی و پزشکی] : ماده‌ای که بتواند

موجب حل و تجزیه سلولی شود (المو). Lysin(E)

**الحالیم** : ۱ فا و ۲ بالغ، آن که به سن بلوغ رسیده و

مُحْتَلَم شده است.

**حالماً** : به محض آن که، به مجرد آن که (المو).

**الحالوش** : کشاورز.

**الحالوق** : مرگ.

**الحالوقة** : ۱ مرد شوم و بدیمن برای قوم خود،

نامبارک. ۲ شمشیر بزّان، تیغ تیز.

**حالی مُحالاة** (ح ل و) ه : با او ملاطفت و خوش‌طبعی

کرد، شیرنیکاری کرد.

**الحالی** : ۱ فا و ۲ زن آراسته به زیور و جواهر. ج :

حوال. ۳ کلامی که تمام حروف آن نقطه‌دار باشد.

**الحالیة** : ۱ مؤنث حالی، زن آراسته به زیور و گوهر. ۲

درختی که برگ آورده و میوه دهد، درخت پُریگ و بار.

**الحالی** : ۱ منسوب به حال. ۲ کنونی، فعلی، حاضر،

جاری. ۳ فوری. ۴ [در لغت] : وضع و موقعیت کلمه در

جمله. (۱، ۲، ۳، ۴ المو).

**الحالیة** [تصوّف] : فرقه‌ای از صوفیان که گویند هرگاه

خواهند «وقت و حال» را بر خود نازل کننده و تابع

«وقت» نباشند و برخلاف «ابن الوقت» خود را «ابوالوقت»

دانند.

**حام حواماً و حواماناً** (ح و م) : ۱ الطائر حول الشیء

أو علیه : پرنده گرد آن چیز گردید، پرسه زد. ۲ -



الحالیق

۳. آبستن (مدگر است اما در مورد بارداری بر مؤنث نیز اطلاق می‌شود) ج: خوامیل. ۴. حامل لیسوزة (أو لقماشة) التزمام: سه پایه نقاشی. ۵. - الأسهام: سهامدار. ۶. - براءة اختراع: صاحب امتیاز اختراع. ۷. - بولیصة تأمین: دارنده بیمه‌نامه، بیمه شده. ۸. - السند: دارنده سند. ۹. - (شهادة) بكالور یوس: دارای گواهینامه تحصیلی باکالوریا یا لیسانس. ۱۰. - لقب: دارای لقب، ملقب به... ۱۱. - المرض أو الجراثیم: ناقل بیماری یا میکربها. ۱۲. - ختمة الأفلام: اهل قلم، نویسندگان. ۱۳. - ختمة القرآن: حافظان و قاریان قرآن از حفظ. (۴-۱۳ المو).

الحامیة: ۱. مؤنث حامل. ۲. آبستن، باردار. ۳. زنبیل و سبد انگورکشی. ۴. چوبی که بر عرض در میان کارگاه نخریسی قرار دهند و کلافهای نخ را بر آن آویزند، تارکش. ۴. [تشریح]: عصبی در پا و بازو. ۵. - الطائرات: ناو هواپیما بر. ۶. - مفاتیح: زن کلیددار در کاخهای بزرگ قدیم. ج: حامیلات و خوامیل.



حامل السمة [گیاهشناسی]: ساقه تخمدان گیاه که بین تخمدان و کلاله قرار دارد، خامه گیاه. حام مَحامَة (ح م م) الأمر: ۱. به آن موضوع نزدیک شد. ۲. - فلاناً: فلانی را مطالبه کرد.

الحامة: کسان مرد از اهل و اولاد و خویشاوندان او. ۲. شتران برگزیده. ج: خوام. الحامول [گیاهشناسی]: ۱. گلی جالیز، گلک. ۲. «حاقول الماء»: گیاهی آبی و پایا از تیره فلفلیها. Ceratophyllum(S) سراتوفیلوم، شمین.

الحامولة: آب سیل آسا. خروشان بر اثر بارانهای تند. ج: خوامیل.

حامی مَحامَة و حَماء (ح م ی) ۱. عنه: از او حمایت و پشتیبانی کرد. ۲. - الضیف: از مهمان به گرمی پذیرایی کرد.

الحامی: ۱. فا. ۲. شیر بیشه. ۳. سگ. ج: حَماء و حامیة.

الحامیة: ۱. مؤنث حامی. ۲. ج: حامی. ۳. سنگی که

الشيء الشيء: آن را خواست، جُست. ۳. تشنه شد. حام - حَوْمًا و حِيامًا و حَوْمًا و حَوْمًا (ح م) ۱. علی الأمر: قصد آن کار کرد، آن را طلب کرد. ۲. علی قرابته: مشتاقی خویشاوندان خود شد، خانواده دوست شد.

الحامیت: ۱. فا و ۲. میوه بسیار شیرین چون خرما. الحامید: ۱. فا، ستانیده، حمدکننده.

الحامیر: ۱. فا و ۲. صاحب خر. ۳. نوعی ماهی، واحد آن حایمة است.

الحامیة: ۱. مؤنث حایر. ۲. واحد حایر. ۳. خربندگان، خرکچیان، صاحبان خر. واحد آن حَمَار است.

الحامیز: ۱. فا. ۲. ظریف و سبکروح. ۳. هَمَّ - : اندوهی سخت. ۴. شراب تند و گزنده.

الحامیض: ۱. فا و ۲. ترش. ۳. [شیمی]: انواع مختلف اسید. ۴. هو - الفواد فی الغضب: او در حالت خشم دُزخو و پلید است. ۵. هو - الترتین: او مردی تلخ دم و بدتنفس است.

حامیض البوریک: ۱. [شیمی]: اسید بوریک. و ۲. - البولی: اسید اوریك. و ۳. - پیگرنیک: اسید پیکریك. و ۴. - تنیک: اسید تائیک. و ۵. - الزیتتی: اسید اولئیک. و ۶. - خلیک: اسید استیک، جوهر سرکه. و ۷. - الفینینیک: اسید فینیک. و ۸. - الکتیریت: اسید سولفوریک، جوهر گوگرد. و ۹. - الکترونی: اسید کربنیک. و ۱۰. - کلوریندینیک: اسید کلزیدریك، جوهر نمک. و ۱۱. - لتینیک: اسید لاکتیک. و ۱۲. - الیثمون: اسید سیتریك، جوهر لیمو.

الحامیضة: ۱. مؤنث حامیض و ۲. شتر شوره گیاهخوار. ج: خوامیض. ۳. میل و خواستن چیزی. ۴. ترش شدن غذا در معده.

حامق مَحامَقَة (ح م ق) ه: در حماقت همپای او شد، آن دو با یکدیگر رفتاری احمقانه کردند.

حامل مَحامَلَة (ح م ل) ه: او را پاداش داد. ۲. ه: بر او در برداشتن و حمل چیزی فایق آمد.

الحامل: ۱. فا. ۲. باربر، برنده، نگاهدارنده. ج: خَمَلَة.

- با آن دیواره چاه را سنگ چین کنند. ۴. گروهی که از خود و مردم حمایت کنند، پاسداران. ۵. سپاهیان که برای حفظ و حمایت از شهری در آن اقامت کنند، پادگان. ۶. الحامیتان: دو کرانه سم از چپ و راست. ج: حوام و حامیات.
- حان** - **حَیْنًا** و **حَیْثُوتًا**: ۱. مُرد، درگذشت. ۲. ت الصلاة: هنگام نماز رسید، وقت نماز نزدیک شد. ۳. الرجل: توفیق رهایی و هدایت نیافت. ۴. السنبل: خوشه خشک شد و زمان درو آن فرارسید. ۵. أن يفعل كذا: زمان انجام دادن آن کار فرارسید. ۶. حیثه: هنگام آن نزدیک شد.
- الحان**: ۱. دگان. ۲. دگان می فروش. ج: حانات.
- الحانیء** (حانء): سبز تند.
- الحانات** ج: حان و حانة.
- الحاناة**: ۱. دگان می فروش، میکده، خانه خمار، میخانه. [مذکر و مؤنث است]. منسوب آن حانی و حانیوت است. - حانوت.
- الحانة**: دگان می فروش، بار، Bar(E). ج: حانات.
- الحائث**: ۱. فا و ۲. [قانون]: شکننده سوگند. ۳. آن که سوگند دروغ یاد کند.
- الحایط**: ۱. فا. ۲. مرد گندم دار، صاحب گندم بسیار، گندم فروش. ۳. درخت و گیاه رسیده. ۴. کشتی که زمان درو کردن آن رسیده. ۵. إلى الشيء: میل کننده به آن چیز از راه دشمنی. ۶. احمر: بسیار سرخ رنگ، سرخ سرخ.
- الحایق**: خشمناک، غضبناک، خشمگین.
- الحایک**: ۱. فا. ۲. سخت سیاه، سیاه محض. ج: حنکة (ل).
- الحان**: ۱. فا. ۲. طرب انگیز و آواز خوان.
- الحانة**: شتر ماده، ناقه.
- الحانوت**: دگان، مغازه. ۲. دگان می فروش (مذکر و مؤنث است و منسوب آن بر خلاف قیاس حانی و حانیوت). ج: حوائث.
- الحانوی**: منسوب به حاناة و حانوت (برخلاف قیاس).
- می فروش، خمار.
- الحائیه**: ۱. مؤنث حانی. ۲. شتر یا گوسفندی که بی سببی گردن خود را خمیده نگاه دارد. ۳. زنی که پس از مرگ شوهر به سبب مهر با فرزندان خود دیگر شوهر نکند. ۴. هر یک از چهار دنده بلند جسم انسان. ۵. میخانه، میکده. ج: حوان.
- الحائی**: ۱. منسوب به حاناة (برخلاف قیاس). ۲. می فروش منسوب به حانوت (برخلاف قیاس) ۳. هر چیز بسیار سبز. ۴. دکاندار، ۵. باده فروش. ۶. بلندترین دنده ها، دو دنده در دو طرف سینه که بلندتر از دیگر دنده ها است.
- الحائیه**: ۱. شراب، می، باده. ۲. باده نوشان، میخواران. ۳. می فروشان (ل).
- حاوت** **مُحاوِة** (ح و ت) ۱. او را فریب داد، به او حقه زد و نیرنگ بکار برد. ۲. ه: با او مشورت کرد، با او رایزنی کرد. ۳. ه عن كذا: او را از آن چیز کنار زد، مانع شد.
- حاوِد** **مُحاوِدة** (ح و د) ۱. ه بالزيارة: گهگاه از او دیدار کرد. ۲. ت الحقی: به نوبت تب کرد، تب نوبه کرد. ۳. فی الأمر: در آن کار درنگ کرد، آهستگی نمود.
- حاوِر** **مُحاوِرَة** و **حِواراً** (ح و ر) ۱. ه: با او گفت و گو کرد. ۲. ه: به پرسشهای او پاسخ داد. ۳. ه: با او مناقشه کرد.
- حاوِر** **مُحاوِرَة** (ح و ز) ۱. ه: بر او حمله کرد. ۲. ه: با او آمیزش و معاشرت کرد. ۳. ه الشيء: آن چیز را پایمال کرد.
- حاوِش** **مُحاوِشة** (ح و ش) ه علی الأمر: او را بر آن کار برانگیخت، او را بدان تشویق کرد.
- حاوِص** **مُحاوِصة** (ح و ص) ه: از گوشه چشم پنهانی به او نگریست، او را زیرچشمی نگاه کرد، او را پایید.
- حاوِط** **مُحاوِطة** (ح و ط) ه: ۲. در اطراف او گشت و مصرانه پرسه زد. ۲. ه: مصرانه او را به کاری که نمیخواست وادار کرد.
- حاوِل** **مُحاوِلة** و **حِوالاً** (ح و ل): ۱. الأمر: بدان کار

السهم: تیر نزدیک به نشانه افتاد و کمانه کرد و به آن رسید. ۴ - السحاب: ابر متراکم گشت و به زمین نزدیک شد. ۵ - للخمسين: به پنجاه سالگی نزدیک شد.

حَبَابٌ حَبِیْبَةٌ وَ حَبِیْبَةٌ (ح ب و) ۱. کذا اوبه: آن راه او بخشید، پیشکش کرد. ۲. ه حَبِیْبَةٌ اَوْ حَبِیْبَةٌ: به او بخشید، عطایی به او داد.

الخَبَا: ابر نزدیک به زمین.

الحَبَاء: ۱. مص حبا و حاتی، یاری کردن و عطا دادن.

۲. بخشش. ۳. مهر زن، کابین. ج: اُخْبِیْة.

العَبَائِبُ ج: حَبِیْبَةٌ.

العَبَائِسُ ج: حَبِیْبَةٌ. ۲. موقوفات. ۳. شترانی که به سبب ارزشمندی آنها را در خانه نگهدارند.

العَبَائِكُ ج: حَبِیْبَةٌ.

العَبَائِلُ ج: ۱. حَبَالَةٌ. ۲. حَبَالِي وَ جِج حَبَلِي (غ).

العَبَاب: ۱. حَبَاب وَ كَف روى آب و شراب. ۲. محبت

حَبَابِك اَنْ تَفْعَلَ كَذَا: انجام دادن این کار کمال

محبت تو را می سازند. ۳. شبنم بر روی گل و گیاه. ۴.

آب یا ریگ بسیار.

العَبَاب: ۱. ج: حَبَابَةٌ. محبت، دوستی. ۳. مار

خطرناک. ۴. دوست، محبوب. ۵. اُمّ حَبَاب: دنیا. ۶.

[بزشکی]: تولید دانه های ریز در زخم. Granulosis(e)

العَبَاب ۱. ج: حَبَّ (حَم آب). ۲. گوشواره یکدانه.

العَبَابَةُ: جانورکی آبی و سیاه. ج: حَبَاب.

العَبَائِرُ ج: حَبُور.

العَبَائِرُ ج: حَبْنَر.

العَبَاجِي ج: حَبِج.

العَبَاجِبُ ج: حَبْحَاب.

العَبَاجِب: ۱. کرم شب تاب، مگس شب تاب. ۲. آنچه

در دنباله آن نوری برق زند، موجودات و چیزهای

فسفردار و شب نما. ۳. نار س: آتشی ضعیف که در

ضعیفی به آن مثل زند، جرقه ای که از ساییدن نعل

اسب با سنگ برجهد، شراره آتش.

العَبَار: نشان، اثر. ج: حَبَارَات.

مبادرت کرد، دست زد، دست یازید. ۲ - الأَمْر: آن کار را آزمود. ۳ - الأَمْر: با چاره جویی و حيله ورزی در انجام آن کار کوشید. ۴ - له بَصْرَه: چشم به او دوخت و تیز نگاهش کرد. ۵ - ه: از او به حيله عطیه خواست.

الحَاوُوز: آب انبار، آبگیر سرپوشیده.

الحَاوِي: ۱. فا، فراگیرنده. ۲. افسون کننده مار،

مارافسای، مارگیر. ۳. آن که کارهای خارق العاده انجام

دهد، حقه باز، شعبده باز. ج: حَاوَة.

الحَاوِيَاء (از شکم) روده ها. ج: حَاوَا وَ حَاوِيَا.

الحَاوِيَة: ۱. مؤنث حاوی. ۲. روده. ۳. چرب روده

درون شکم گوسفند. ۴. چرب روده، روده ای پاکیزه

شده که درونش را از پیه انباشته کنند، جهودانه، انواع

کلباس و سوسیس.

حَايَا مُعَايَاةٌ وَ حِيَاءٌ (ح ي ي) ۱. القَوْمُ بَعْضُهُمْ بَعْضًا:

مردم به یکدیگر درود و سلام گفتند، تحیت گفتند. ۲.

- الولد: به کودک غذا داد. ۳ - النار: آتش را با دمیدن

زنده کرد، افروخت. ۴ - ه: او را به شرم و حیا کردن

واداشت. ۵ - ه: در او زندگی دمید، زنده اش گرداند.

حَايِدٌ مُعَايِدَةٌ وَ حِيَادٌ (ح ي د) ۱. ه: با او ترک ستیزه

کرد. ۲ - ه: از آن کناره گرفت، دوری گزید. ۳.

بی طرفی اختیار کرد.

حَايِضٌ مُعَايِضَةٌ وَ حِيَاضٌ (ح ي ص) ۱. ه: بر او فایق

آمد، غلبه کرد. ۲ - ه: او را فریب داد، در گشتی به او

حقه زد، فن بکار برد.

حَايِقٌ مُعَايِقَةٌ وَ حِيَاقًا (ح ي ق) ۱. ه: با او دشمن

شد، او را دشمن گرفت. ۲ - ه: بر او حسد ورزید.

حَايِنٌ مُعَايِنَةٌ وَ حِيَانًا (ح ي ن) ۱. ه: با او گهگاه

معامله کرد، زمانی تا زمانی دیگر سودا کرد.

الحَايِي: زنده، دارای حیات. «ضَرِبَ ضَرْبَةً لَيْسَ بِحَايِي

منها»: ضربه ای خورد که از آن زنده نخواهد ماند.

الحَبِيَاء: همنشین بزرگان و امیران و شاهان. ج: اُحْبَاء.

حَبَابٌ حَبِیْبٌ (ح ب و) ۱. الولد: کودک چهار دست و پا

راه رفت، خزید. ۲ - ه: البعیر وَ نَحْوَهُ: شتر و مانند آن از

خستگی بر زمین نشست و با زانو و شکم راه رفت. ۳ - ه:



العَبَاجِب



الجباری

**الجبار** : ۱. خشک شدن دست از کار کردن. ۲. نشان و علامت روی پوست. ج : خَبْر.

**الجبارات** ج : خَبَار.

**الجبارج** ج : خَبْرَج.

**الجبازی** : مرغی از تیره هوبرها و راسته پابلدان که انواعی بسیار دارد و بیشتر در مناطق گرمسیر و معتدل بسر می‌برند، هوبرو، خرچال، لک. ج : خَبَارِیَات.

**الجباریج** ج : خَبْرَج.

**الجباریر** ج : ۱. خَبْرور. ۲. جَبْرِیر.

**الجباریات** ج : خَبَارِیَات.

**الجباریات** : تیره‌ای از مرغان از راسته پابلدان، هوبرها.

**الجباسة** : آبی که برای وقت نیاز در حوض جمع کنند.

**الجباشة** ۱. مص خَبَش و ۲. جمعی مردم از قبایل و گروه‌های مختلف. ۳. هر چیز جمع آمده. ج : خَبَاشَات.

**الجباشیة** : عقاب. ج : خَبَاشِیَات.

**الجَباض** [پزشکی] : تپش شدید قلب و سپس آرامش آن، نامنظمی ضربان قلب، آریتمی قلب.

**الجَباط** : بیماری آماس شکم شتر.

**الجَباطی** ج : خَبِط.

**الجَبَاک** : ۱. تسمه‌ای که با آن سر کوهه پالان را به گیره‌های آن بندند. ۲. راه. ۳. آغلی که با نشانند نی‌هایی در خاک و کلاف کردن آنها با ریسمان سازند، نی‌بست، آلاچیق. ۴. هر آنچه به وسیله آن دو چیز به یکدیگر بافته و بسته شود. ج : خَبَک. ۵. «الخمام» : سیاهی بالای دو بال کبوتر. ۶. «الثوب» : حاشیة تاکردة لباس. ۷. «اللبد» : نخهایی سیاه که با آن کناره نمد را کوک زنند. ۸. «الحَبْک» : راهها و شیارهایی که باد در میان ریگ یا آب پدید آرد. ۹. «الحَبْک» : راههای آسمانی.

**الجَبال** ج : خَبَل.

**الجَبَال** : ۱. پُری، انباشتگی، امتلاء. «به من الشراب» : او از شراب امتلاء معده دارد. ۲. موی بسیار.

**الجَبَالَة** : دام. ج : خَبَائِل. ۲. «جَبَائِل الموت» : اسباب و



الجبار

علل مرگ.

**الجَبَالَة** : ۱. هنگام مناسب برای چیزی. ۲. سنگینی، گرانی. ۳. باز شدن، رهایی، رفتن.

**الجَبَالِی** ج : خَبَلِی.

**الجَبَائِل** ج : خَبَائِل.

**الجَبَانِط** ج : خَبَنْطِی.

**حَبَّ ٔ حَبّاً و حَبّاً** (ح ب ب) : دوست شد، محبت ورزید.

**حَبَّ ٔ حَبّاً و مَحَبَّةً** (ح ب ب) : او را دوست داشت، دلش به او میل کرد.

**حَبَّبَ ٔ حَبّاً و حَبَّابَةً** إليه : ۱. دوست او شد. ۲. محبوب شد.

**الحَبَّ** : ۱. دانه، تخم گندم و جز آن. واحدش حَبَّة است. ج : خَبُوب و خَبَان. ۲. «الغمام و المزن و قَرَه» : تگرگ. ۳. قُرص دارو، حَب.

**الحَبَّ** : ۱. مص حَبَّ و حَبَّب. ۲. دوستدار. ۳. محبوب. ج : أَحْبَاب و حَبَان و حَبْبَة و حَبَّب. مؤ : حَبَّه. ج مؤ : حَبَات.

**الحَبَّب** : ۱. مص حَبَّ و حَبَّب. ۲. دوستی. ۳. عشق و دلدادگی. ج : حَبَاب و حَبْبَة و أَحْبَاب. ۳. چهارچوبی پایه‌دار که خمرة دو دسته آب را بر آن نهند و ظرفی سفالین زیر آن گذارند، جای نهادن حَبَّ و حَبَانَة آب. ۴. ف مع : سبوی کلان، حَب.

**الحَبَّب** ۱. کف و حباب روی آب و شراب و جز آن، کویله. ۲. رشته دندان منظم و به هم پیوسته. ۳. آب یا ریگ بسیار. ۳. «الثمار» : ماده‌ای لزج و غبارگونه که روی بعضی میوه‌ها دیده می‌شود.

**الحَبَّب** ج : ۱. حَبَّ. ۲. حَبَّة.

**الحَبَّب** : آب یا ریگ انبوه و فراوان.

**الحَبَّار** : ۱. مَرَكَب فروش. ۲. جانوری از نرم‌تنان آبزی دریایی، و رده یا بر سران و از راسته دوبرانسی‌داران که چون خطری احساس کند با افشاندن ماده‌ای سیاه از خود، استتار می‌کند، ماهی مرکب.

**الحَبَّال** : ریسمان باف، رسن فروش. ج : حَبَّالَة.

**الْحَبَّالَة** : ۱ مؤنث حَبَّال. ۲ ج: حَبَّال.

**الْحَبَّان** ج: حَبَّ.

**حَبَبٌ تَخْبِيْبِيًّا** (ح ب ب) ۱. إليه الشيء: آن چیز را در نظر او محبوب گرداند. - ه إليه: او را دلبسته وی گرداند. ۲. الزرع: زراعت دانه دار شد، دانه بست. ۳. - ت الأبل: شتران آب نوشیدند تا سیراب شدند. ۴. - القربة: مشک را پر آب کرد.

**الْحَبَّة** : ۱. واحد حَب، یک دانه، یک حبه. ۲. جزئی از هر چیز. ۳. وزنی برابر دو جو. ۴. - السَّوداء: دانه‌ای ریز و سیاه، سیاهدانه، و نیز زیره سیاه. ۵. - الخَضراء: بَنه، پسته وحشی. ۶. - القلب: نقطه سیاه و سویدای دل. ۷. [گیاه‌شناسی] - اللقاح: دانه‌ای میکروسکوپی در پرچمهای نر گلها که عنصر باروری گیاه است، گرده. ۸. [پزشکی]: دَمَل.

**الْحَبَّة** : ۱. هسته انگور و سیب و مانند آن. ۲. آنچه دوست‌داری که به تو دهند. ۳. محبوب، دوست. ۴. معشوقه، محبوبه. ج: حَبَب.

**الْحَبَّيَّة** ج: ۱. حب و ۲. حبه.

**الْحَبَّيَّة** ج: حَبَّ.

**حَبَبٌ تَخْبِيْبِيًّا** (جدید) (از حَبَّاء) ۱. موافقت کرد. ۲. تصویب کرد. ۳. تضمین کرد. ۴. تأیید و پشتیبانی کرد. ۵. تأمین کرد. ۶. توصیه و سفارش کرد. ۷. سفارشنامه و رضایتنامه نوشت. ۸. تعریف و تمجید کرد. (۱ - ۸ المو).

**حَبَّاء**: از افعال مدح است مرکب از حَب و ذا و به منزله اسمی است واحد که ما بعد خود را مرفوع می‌کند و همواره بر حالت خود باقی است. خوشه نیکا. - الرجل و الرجال و المرأة و النساء: نیکو مردی است و نیکو مردانی هستند و نیکو زنی است و نیکو زنانی هستند. «- العلم»: دانش چه نیکوست!

**حَبُّ الدَّات**: خود دوستی، خودخواهی، خویش‌پرستی (المو).

**حَبَّرَ تَخْبِيْرًا** (ح ب ر): ۱. الكلام: سخن را نیکو گرداند و آراست. - الشعز: شعر را نیکو ساخت. ۲. - السهم:

تیر را خوب تراشید. ۳. - الدواة: در دوات (جبر) مرکب ریخت. ۴. «حَبَّرَ الرجل» مج: کیکها پوست تن آن مرد را گزیدند و آثار گزیدگی بر بدن او آشکار شد. **حَبُّ الرُّؤْم**: گیاهی خوشه‌ای و علفی و زراعتی. میوه گیاه سعد سلطانی.

**حَبَسَ تَخْبِيْسًا** (ح ب س) ه: او را زندانی کرد.

**حَبَّ العَصافِير**: گیاهی از گندمیان. دانه پنجه‌گشت.

**حَبَّ الغَمَام**: دانه تگرگ.

**حَبُّ الغَيْر**: دوست داشتن دیگران، غیردوستی (المو).

**حَبُّ الفَقْد**: گیاهی زینتی از تیره شاهدانه‌ها - ازئد.

**حَبُّ قُر**: دانه تگرگ.

**حَبَّ المُرْن**: دانه تگرگ.

**حَبَّ المِشْك**: گیاهی زراعتی و یکساله از تیره پنیرکها که در ساختن عطر بکار می‌رود، مشک دانه.

**الحَبْس**: پیادگان سپاه.

**حَبَسَ تَخْبِيْسًا** (ح ب ش) ۱. الأشياء: آن چیزها را فراهم کرد. ۲. - له: برای او چیزی جمع کرد. ۳. - لأجله: برای خانواده خود کار و کاسبی کرد.

**حَبَبٌ تَخْبِيْبِيًّا** (ح ب ق) متاعه: کالاهای خود را گرد آورد و سخت به هم بست.

**حَبَبٌ تَخْبِيْبِيًّا** (ح ب ک) ۱. الشيء: آن چیز را استوار کرد، محکم بست. ۲. - الثوب: پارچه را خط‌خطی و راه‌راه و محکم بافت. ۳. - الشعز: موی را پر پیچ و شکن کرد، مجعد ساخت.

**حَبَلٌ تَخْبِيْلًا** (ح ب ل) ۱. المرأة: آن زن را آبستن کرد. ۲. - الشعز: موی را بافت، گیس را بافت. ۳. - الزرع: گیاه و یونجه را دسته کرد و به هم بافت تا در انبار نهد. **حَبَّ الهال**: دانه هل.

**الحَبُّور**: جوجه هوبره. ج: حَبَابِيْر.

**حَبُّ الوَطْن**: میهن دوستی، وطنخواهی (المو).

**الحَبْتَر**: ۱. مرد کوتاه قامت. مؤ: حَبْتَرَة. ۲. روپاه.

**الحَبَث**: ماری بی‌دم که ستمی کشنده دارد.

**حَبَجَ - حَبْجَا الجمل**: شکم شتر ورم کرد، آماسید.

**حَبَجَ - حَبْجَاه** بالعصا: با چوبدستی او را زد.

أخبار. ۶. الأخبار: سیفر سوم از اسفار تورات. ۷. زردی دندانها. ۷. نعمت، رامش. ۸. شادمانی. ۹. نگار و نقش پارچه و مانند آن.

الخَبْر: ۱. نشان، اثر. ۲. مَرَكَب. ج: خَبور. ۲. به معنای خَبْر (دانشمند و کشیش و حاخام) ج: أخبار و خَبور. ۴. زردی دندانها. ۵. همانند، همتا. ۶. شادمانی. ۷. نعمت، رامش. ۸. نگار جامه. ۹. زیبایی، نیکویی. ۱۰. زیبا، صاحب جمال. ۱۱. شخص باهوش. ج: خَبور.

الخَبْر ج: جبار.

الخَبْرَة: ۱. نوعی چادر کتانی یا پنبه‌ای راه راه که نوعی آن معروف است، بُردِ یمانی. ۲. چادر سیاه که زنان بیرون از خانه پوشند. ۳. شادی. ج: خَبْر و خَبرات. الخَبْرَة: ۱. شادمانی. ۲. پارچه‌ای کتانی یا پنبه‌ای و راه راه که در یمَن بافند، بُردِ یمانی. ۳. چادر یا روپوشی که زنان به هنگام بیرون رفتن از منزل پوشند. ج: خَبْر.

خَبْرَة.

الخَبْرَة: ۱. شادی. ۲. نعمت، رامش. ۳. میانه حالی و فراخی گذران، زندگی متوسط مرفه. ۴. آوای دلنشین. ۵. زردی روی دندانها.

الخَبْر ج: خَبْرَة.

الخَبْر ج: خَبْر.

الخَبْرَة: ۱. گره درخت که آن را بَرَبند و از آن ظرفهای چوبین سازند. ج: خَبْر. ۲. زردی روی دندانها.

الخَبْرُور و الخَبْرُور: جوجه هوبره. ج: خَبْرُور.

خَبْسٌ - خَبْسًا و مَخْبَسًا ۵۱: او را زندانی کرد. ۲. - عن الأمر: او را از آن کار بازداشت. ۳. - الشيء: آن چیز را نگاهداشت، جلو آن را گرفت. ۴. - المال علی كذا: آن مال را بر آن کار وقف کرد. ۵. - الشيء بالشيء: آن چیز را با چیز دیگر پوشاند، آن چیز را میان آن یک قرار داد.

الخَبْس: ۱. مص-خَبْس و ۲. زندان، بازداشتگاه، ندامتگاه. ج: خَبْس. ۳. دلبری. ۴. چوب یا سنگی که بر مجرای آب گذارند تا آب بالا آید و در دسترس مردم و ستور باشد، آب‌بند. ۵. کوه سیاه بزرگ. ج: أخباس.

خَبَجٌ - خَبُوجاً ۱. تند رفت، سخت راه پیمود. ۲. ناگهان پیدا و آشکار شد. ۳. نزدیک شد.

خَبَجٌ - خَبَجاً: شکم او ورم کرد.

الخَبَج: ۱. مص خَبَج. ورم شکم شتر. ۳. بند آمدن مشکل در شکم شتر. ۴. بند آمدن مدفوع در شکم حیوان. ۵. درختی خوش چوب که از آن پیکان سازند.

الخَبَج ج: جنج.

الخَبَجِي ج: ۱. خَبَج. ۲. خَبَاجِي.

الخَبْنَاب: ۱. شخص یا ستور لاغر و نزار. ۲. زشت روی. ۳. بدخوی. ۴. کوتاه قد. ج: خَبَاجِب.

خَبَجَت خَبَجَةً ۱. الماء: آب اندکی روان گردید. ۲. - ت النار: آتش افروخته شد. ۳. - الرجل: آن مرد بد غذا شد و سست و ضعیف گردید، ناتوان شد. ۴. - الجَمال: شتران را راند.

الخَبَجَة ج: خَبَجِب.

خَبْرٌ - خَبْرًا: ۱. الثوب: جامه را نگارین کرد و آراست. ۲. - الخط أو الكلام: خط را نیکو نوشت یا سخن را آراسته بیان کرد.

خَبْرٌ - خَبْرًا و خَبْرًا: شادمان شد.

خَبْرٌ - خَبْرًا و خَبْرَةً و خَبْرًا ه: او را شادمان کرد.

خَبْرٌ - خَبْرًا ۱. الأسنان: دندانها زرد شد. ۲. - الجرح: زخم بهبود یافت و جای آن ماند. ۳. - ت الأرض: آن زمین پر گیاه شد.

خَبْرٌ خَبْرًا مج: ۱. الجرح: زخم تازه شد و عود کرد. ۲. - ت يده: دست او درمان شد و گرهی در استخوان آن بر جای ماند. ۳. - الجلد: اثر ضربه بر روی پوست باقی ماند.

الخَبْر: ۱. مص-خَبْر و ۲. شادمانی. ۳. نشان، اثر.

الخَبْر: ۱. نرم و نازک و تازه «ثوب»؛ جامه نرم و نو. ۲. جامه پرنگار و آرایه.

الخَبْر ج: خَبْرَة و خَبْرَة.

الخَبْر: ۱. مص خَبْر و خَبْر. ۲. دانشمند. ۳. رئیس کاهنان یهود، حاخام. ۴. کشیش مسیحیان. ۵. - الأَعْظَم: پاپ، رئیس کلیسای کاتولیکی. ج: خَبْر و

**الحَبَس** : ۱. چوب یا سنگی که برای بالا آمدن سطح آب در آبراهه نهند تا ستور آب بنوشند، آببند. ۲. آب جمع شده در جایی. ۳. میان بند هودج. ۴. روفرشی، رو تَشکی. ۵. میل یا حلقه‌ای که برای جمع کردن پرده بکار می‌رود. ج: اُحباس.

**الحَبَس** : ۱. ج: حَبَس. ۲. پیادگان. ۳. زمین یا باغ و جز آن که به عنوان احسان وقف عام کنند.

**الحَبَساء** ج: حَبَس

**الحَبَسَة**: گرفتگی زبان، لکنت زبان.

**حَبَسٌ حَبَسًا و حَبَسَةٌ** : ۱. از اینجا و آنجا گرد آورد. ۲. له: برای او چیزی جمع کرد. ۳. له: لأهله: برای خانواده خود کار و کاسبی کرد.

**الحَبَس** : ۱. مردم حبشه، حبشیان. ۲. گروهی از سیاهان. واحد آن حَبَسِی است. ج: اُحباش و حَبشان. ۳. دیک: له: مرغی از تیره بوقلمونهای بزرگ جثه کوچک سر و کوتاه منقار، بوقلمون.

**الحَبشان** ج: ۱. اُحش. ۲. حَبش.

**الحَبَسَة**: سرزمین حَبش، خاک و کشور حبشه.

**الحَبَسَقَة**: حشره‌ای از هزارپایان زوج پا که آفت کشاورزی است، یکی از انواع هزارپا، بنیول (E) Baniule **الحَبَسِی** : ۱. منسوب به حبشه. ۲. یک تن از مردم سرزمین حبشه. ۳. نوعی انگور سیاه. ۴. جوی که رنگ آن به سیاهی زند و به سبب زبری و خشونت به مصرف خوراک ستور می‌رسد، جو سیاه.

**الحَبَسِیَّات** : ۱. جمع مؤنث حَبَسِی. ۲. [زیست‌شناسی]: تیره بوقلمونها.

**الحَبَسِیَّة** : ۱. مؤنث حَبَسِی. ۲. شتران بسیار سیاه.

**الحَبَسِیَّة** : ۱. شتران بسیار تیره رنگ. ۲. نوعی مورچه سیاه درشت.

**حَبَسٌ حَبَسًا** ۱. السهم: تیر بشدت رها شد و آواز پرش آن برخاست. ۲. سهم: تیر پیش تیرانداز افتاد و به هدف نرسید. ۳. بالوتر: زه کمان را محکم کشید و رها کرد و آواز آن برخاست. ۴. القلب: قلب بتندی زد و سپس آرام گرفت. ۵. العزق: رگ بتندی زد و

سپس آرام گرفت. ۶. الشیء: آن چیز کم و ناقص شد. ۷. حق فلان: حق فلانی باطل شد. ۸. له فلان: گمان خیری که بر فلانی می‌رفت درست درنیامد.

**حَبَسٌ حَبَسًا** الشیء أو السهم أو النبض: آن چیز یا آن تیر یا آن نبض جنبید. ج: حَبَس.

**الحَبَس** : ۱. مصد حَبَس و ۲. تکان خوردن، جنبیدن. ۳. جنبیدن رگ. ۴. صدای آهسته. ۵. مانده عمر، رمق.

**الحَبَس** : ۱. مصد حَبَس و حَبَس. ۲. صدای آهسته. ۳. بقیه زندگی، مانده عمر. ۴. جنبش و مایه حَبَس و لا نبض: هیچ جنبش و حرکتی ندارد.

**الحَبَس**: گیاه پیتوسپوروم، جنسی از بوته‌های همیشه بهار آسیا و آفریقا و استرالیا. Pitosporum (S)

Cheese Weed (E)

**الحَبَسِیَّات** [گیاه‌شناسی]: تیره‌ای از گیاهان دولته‌ای مناطق گرمسیری، پیتوسپوراسه‌ها.

Pitosporaceae (E)

**حَبَطٌ حَبَطًا و حَبُوطًا** العمل: آن کار تباه شد، باطل شد.

**حَبَطٌ حَبَطًا** : ۱. العمل: کار تباه شد، خراب شد. ۲. له دم القتل: خون گشته به هدر رفت، ضایع شد. ۳. له ت البئر: آب چاه رفت و برنگشت. ۴. له ت الدابة: شکم ستور از پرخوری یا ناسازگاری علف برآماسید. ۵. له البطن: شکم باد کرده و ررم کرد. ۶. له الجلد: پوست متورم شد. ۷. له الجرح: زخم خوب شد اما اثرش ماند.

**الحَبَط** : ۱. مصد حَبَط و ۲. آثار ضربه که پس از بهبود بر پوست تن بماند، نشان تازیانه. ۳. [پزشکی]: بیماری شکم درد همراه با اسهال و استفراغ. ۴. پیچیدگی روده بزرگ. ۵. باد کردن شکم از پرخوری یا بدخوری.

**الحَبَط**: حیوانی که شکمش از پرخوری یا علف ناسازگار باد کرده است. ج: حَباطی.

**حَبَقٌ حَبَقًا** : ۱. گوزید. ۲. بیشتر برای بز و شتر و گوسفند بکار می‌رود. له المعز: بز گوزید. ۲. له علیه: به او دشنام داد.

**حَبَقٌ حَبَقًا** ه: او را با طناب یا تازیانه زد.



الحَبَس



الحَبَسَة





الحبق



حبق الزاهي

**حَبَقٌ** ۱. المعزُ: بز از ماندن باد در شکمش شکم درد گرفت. ۲. از او بوی گند بیرون آمد، باد گندناک در کرد.

**الحَبَقُ**: ۱. گیاهان خوش بو و تند مزه از تیره نعناعیان، پودنه، پونه. ۲. دارویی از ترکیبات داروسازی، واحد آن حَبَقَة است.

**الحَبَقُ التَّبْرِيُّ**: پودنه بزی، پونه صحرايي.

**حَبَقُ البَقَرِ**: گیاه گاوچشم، بابونه.

**حَبَقُ الرَّاعِي**: گیاه برنجاسف.

**حَبَقُ الرَّهْبَانِ**: نوعی پودنه پایا که برگهایی خوشبو و منافع دارویی بسیار دارد، ریحان سلیمان

**حَبَقُ السُّيُوخِ**: گیاه مرو، مرماخوز.

**حَبَقُ المَاءِ**: پودنه نهري، پونه آبی که کنار جویبارها سبز می شود.

**الحَبَقُ**: ۱. مرد بی خیر، آدم بی سود. ۲. آن که از ماندن باد در شکمش شکم درد گیرد. ۳. آن که باد در کند، گوزو. مؤ: حَبَقَة.

**الحَبَقُ**: آدم کم عقل، احمق. مؤ: حَبَقَة.

**الحَبَقَة**: واحد حَبَق. ۲. مرد نادان و کودن. ۳. چرک و پلیدی.

**الحَبَقَة**: کوتاه، کوتوله.

**حَبَكٌ** ۱. حَبَكًا ۱. الشیء: آن چیز را محکم کرد، استوار ساخت. ۲. الثوب: پارچه یا جامه را خوب و محکم بافت، حاشیه را دولا کرد و دوخت. ۳. الشعز: موی را پرچین و شکن کرد، مجعد کرد، فر زد. ۴. ه: بالسيف: با شمشیر بر وسط آن زد.

**الحَبَكُ** ج: حَبَكَة.

**الحُبُكُ** ج: ۱. حَبِیْكَة. ۲. جباک.

**الحَبَكَة**: ۱. بندی که با آن میان و کمر را بستند، کمربند، لیفه تنبان. ۲. نیفه شلوار. ۳. بستگاه بند شلوار و ازار. ۴. تسمه ای که با آن سر کوهه پالان را به گیره های آن بستند. ۵. شیشه دهان تنگ. ج: حَبَك.

**حَبَلٌ** ۱. حَبَلًا ۱. الصيد: شکار را با دام صید کرد. ۲. ه: برای او دام گسترده. ۳. الشیء: آن را با ریسمان

بست. ۴. ه: ت الحباله الطنبی: دام آهو را گرفت. ۵. ه: ت فلانة فلانا: فلان زن فلان مرد را به دام عشق خود افکند.

**حَبَلٌ** ۱. حَبَلًا ۱. ت المرأة: آن زن آبستن شد. پس او حَبَلَى است. ۲. ه الرجل من الشراب أو الماء أو الغضب: آن مرد از شراب یا آب یا از خشم پُر شد و باد کرد. ۳. ه الزرع: خوشه های کشت از دانه پُر شد. ۴. ه: ت الأنتی: آبستن وضع حمل کرد (الر).

**الحَبَلُ**: ۱. مص حَبَل، بارداری. ۲. تاک، درخت انگور، واحد آن حَبَلَة است. ۳. شاخه های مو. ۴. پُری، امتلاء. ۵. خشم. ۶. اندوه. ۷. کودک در شکم مادر، جنین. ج: أْحبال.

**الحَبَلُ**: ۱. رسن، ریسمان، طناب. ۲. رشته، بند. ۳. پیمان. ۴. امان و زنهار. ۵. رسیدن، وصال. ۶. توده ریگ بلند و کشیده دامان. ۷. [تشریح]: رگی در بدن، رشته ای بافت عصبی، رباط. ه: الوريد: رگ گردن. ۸. ه العاتق: عصبی میان کتف و گردن. ۹. ه الدراع: رگی از مچ دست تا کتف، رگ با سلیق «هو علی حبل ذراعك»: آن برای تو نزدیک و در دسترس است. ۱۰. ه: ه الشوكي: نخاع، مغز تیره، مغز حرام. ۱۱. ه: ه السري: بندناف. ۱۲. ه الحبلان: مثنای حَبَل، و نیز شب و روز. ۱۳. ه القرابة: سلسله نسبت از اجداد به اولاد. ۱۴. جای ایستادن اسبان مسابقه پیش از حرکت، خط آغاز مسابقه. ج: حبال و أْحْبَل حَبُول و أْحبال. ۱۵. ه صرَم جباله: پیمانهای خود را برید، پیمانهایش را شکست و از انجام آنها امتناع ورزید. ۱۶. [فیزیک] ه: الأشعة: دسته ای از پرتوها که به نقطه ای

تابند Beam of rays. ۱۷. ه: الصوتی: امواج موازی صوتی. ۱۸. [روانشناسی] ه: الأفكار: رشته افکار متوالی. ۱۹. ه: المساکین: گیاه عشقه، دار دوست، پایتال. ۲۰. ه: المشنقة: طناب دار. ۲۱. [تشریح] ه: ه: المنوی: رشته اسپرمها. ۲۲. شد: ه: بازی ورزشی

ریسمان کشی. ۲۳. ه: ألقى له: ه: علی الغارب: او را سر خود، رها کرد، او را آزاد گذاشت. ۲۴. ه: أضطرب: ه: ه:

دسته ای از پرتوها که به نقطه ای تابند Beam of rays. ۱۷. ه: الصوتی: امواج موازی صوتی. ۱۸. [روانشناسی] ه: الأفكار: رشته افکار متوالی. ۱۹. ه: المساکین: گیاه عشقه، دار دوست، پایتال. ۲۰. ه: المشنقة: طناب دار. ۲۱. [تشریح] ه: ه: المنوی: رشته اسپرمها. ۲۲. شد: ه: بازی ورزشی

ریسمان کشی. ۲۳. ه: ألقى له: ه: علی الغارب: او را سر خود، رها کرد، او را آزاد گذاشت. ۲۴. ه: أضطرب: ه: ه:

دسته ای از پرتوها که به نقطه ای تابند Beam of rays. ۱۷. ه: الصوتی: امواج موازی صوتی. ۱۸. [روانشناسی] ه: الأفكار: رشته افکار متوالی. ۱۹. ه: المساکین: گیاه عشقه، دار دوست، پایتال. ۲۰. ه: المشنقة: طناب دار. ۲۱. [تشریح] ه: ه: المنوی: رشته اسپرمها. ۲۲. شد: ه: بازی ورزشی

ریسمان کشی. ۲۳. ه: ألقى له: ه: علی الغارب: او را سر خود، رها کرد، او را آزاد گذاشت. ۲۴. ه: أضطرب: ه: ه: